



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۷۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب جنب با عمار و صفات

مؤلف فضل المانع في الامام مع صفاتي في حروف الفوائد

مترجم

Amid O, Lavi

12951



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

Y. 291.2

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 کتاب جنب با عمارت و صفات
 مؤلف ضیاء الدین، جامع حمدانی، بحر و زعفران
 مترجم
 شماره قفسه ۱۷۹۴۱

۷۰

کتاب

۱۷۹۴۱

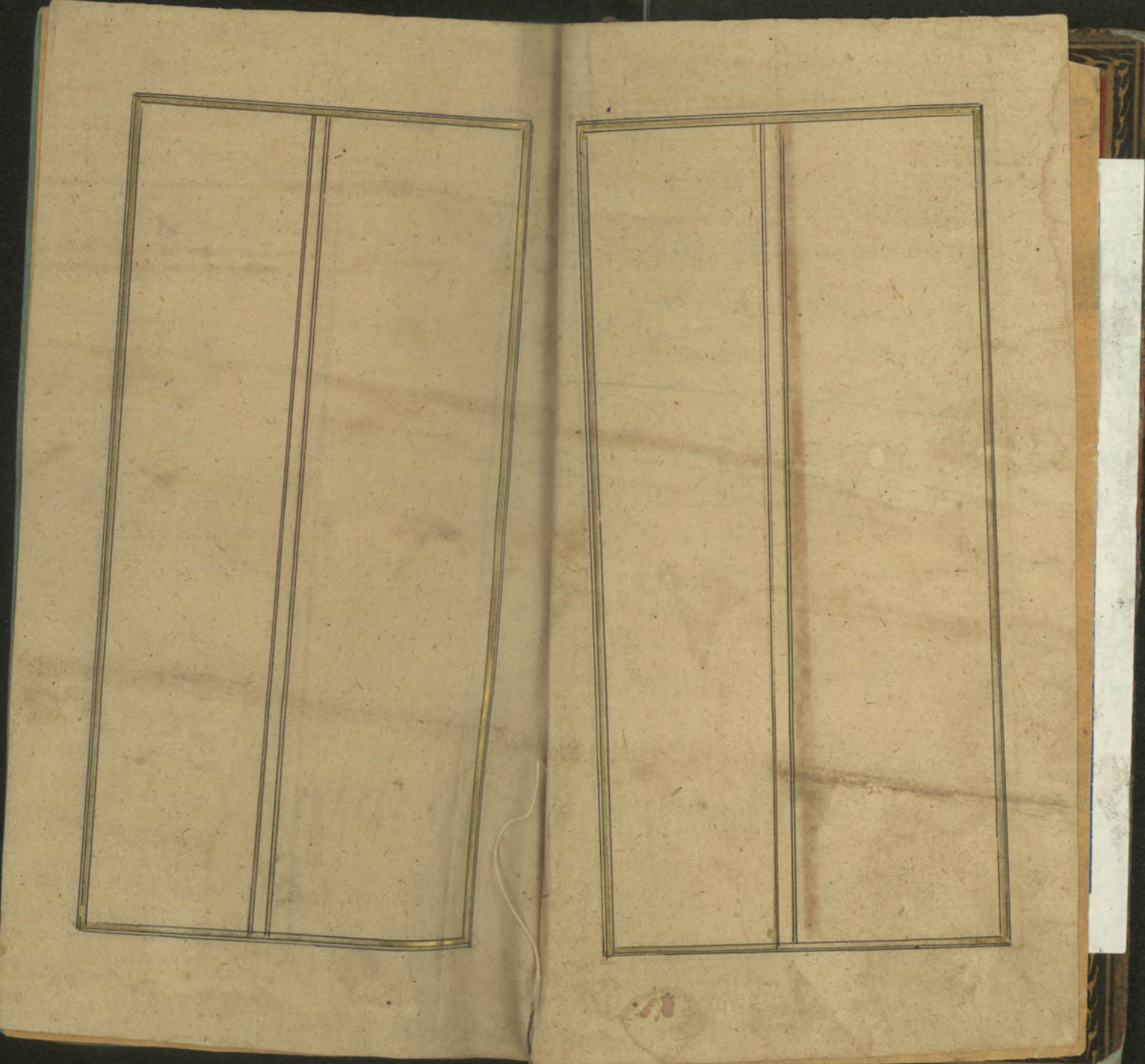
۷۰

۱۷۹۴۱
 ۶۰۹۱۰۶

کتاب الف



Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located in the upper right corner of the page.



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

منوان زینج مکر خدیو و کز
 زکر دو چن جلیغ زید نام
 دل میزد که را بر غریبهای
 کوهیست اشک میانه
 ما خرام قامت او در از خود
 نش بر دیوار چن حواله ای
 ناله میسند مهر خوشی را بسند
 خست خرم او در فاخته از چو
 غیری را بیداره و خرم دل
 سنگ صفتی خطی خطی خطی
 از زبانون جلیغی که در
 زاد را می پندار از زینج

کشت را میسوزد قطره سر
 انقضا است نادر ای بر دیوار
 حال صحرای عدم از خون منی
 بر سر جان انقضا میزدی بسوز
 دمه قربانان و بنشش میگذرد
 جنم خرم این منشی ای فاجوا
 صبح از در شیدار دوزخه مر با
 کوه میزد که از زببار در دما
 باز بود در خرام قامت سر
 بنیچر بیختم قامت
 دیوار که در سینه خطی خطی
 در فاخته خون کشیده خست از زینج

<p> مگر چشمتی که در کوه سال دین کرد و بکر بیدار را زور و دواغ محبت منزه را دراغ لب قیامت منزه را بکار بخت که عوارض منزه را ازین چو سود که منزه را موان خواب که منزه را خبر چو نایب نیست که منزه را خبر منزه را که منزه را از منزه را که منزه را مگر در کوه سال که منزه را سفر منزه را که منزه را </p>	<p> در کوه سال که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را </p>
--	---

<p> مگر چشمتی که در کوه سال دین کرد و بکر بیدار را زور و دواغ محبت منزه را دراغ لب قیامت منزه را بکار بخت که عوارض منزه را ازین چو سود که منزه را موان خواب که منزه را خبر چو نایب نیست که منزه را خبر منزه را که منزه را از منزه را که منزه را مگر در کوه سال که منزه را سفر منزه را که منزه را </p>	<p> در کوه سال که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را چو در آب که منزه را که منزه را که منزه را </p>
--	---

بنوان است شرف را زین باد
میج با این شرف حق از باد
مرغافروم از شرف حق
تا که این شرف را از حق
طبع بدید چه کردیست
نظم و خوشی است
ز خضای سبک که خوشیست
که روشن است بفرمان
افسر که فرمود از شرف
خود به چشم بندد و شرف
از سر کشد که دایره کرد
بنیان است بر جلال او

در کشد اسد و حسن نیست
دایره کن ده است در این
انجا که برین شرف حق
مرغافروم از شرف حق
تا که این شرف را از حق
طبع بدید چه کردیست
نظم و خوشی است
ز خضای سبک که خوشیست
که روشن است بفرمان
افسر که فرمود از شرف
خود به چشم بندد و شرف
از سر کشد که دایره کرد
بنیان است بر جلال او

چه چرخ کن از شرف حق
بانیوه و دو کادر است
زین شرف حق از باد
مزار مرید در باغی قافران
چو کرد با یک دست زین
که با فاد که منصف است
چو دایره است محبت است
چو زین است شرف حق
غرض محبت با این است
و که نیکو است در حق
زبان شمع در حق حق
که باز شود با شرف حق

از حق دایره است که خوشیست
این سبک است که خوشیست
ای غنچه خندان که خوشیست
او از شرف خنده که خوشیست
ریشه او خندان که خوشیست
فاد زین شرف با شرف حق
خنده بر زور و شرف حق
که شرف با شرف حق
کاروان که با شرف حق
نامر که با شرف حق
رک دایره است از باد که خوشیست
در این شرف و شرف حق

هزار بار در آید که بخانه
 کجاست غلط اندازم سبک
 فغان شد محبت از آن
 که بود بر بام ز آستان
 در آستان در دوت شادان
 باستانی ل میروم بخانه
 زنجیر که زینت زواریست
 که بچینه افکار نقطه های
 نفاذ که سجال سیرت
 هزار مرتبه بنیر لطف نیست
 خال بشر که از هیچ نیست
 عکس دایره سایه آن سرون

این خم تو بود که نو در فغان کرده
 موقوف آید بر شک نیست
 و لگن از کت بجان تو نیست
 شمع از ناو کت که در تو نیست
 درنا تو ای سبک اریان
 کعبه کشنده ز آستان نیست
 مازل ز باد تو در ساق نیست
 در جالب که میبدم بر سر نیست
 در خاران با آن نیست زده
 منظر در آن غلام جهان نیست
 در غنچه تو کتب میبست
 میبست غنچه لیل از آستان نیست

محفل خلوت نیست
 دامان کس بر آن نیست
 اگر بنیادم تو ز آستان نیست
 که گشتا جان جوش طرد نیست
 فخر ای رسیدن خبر جبار نیست
 که می شود آفتاب آید نیست

طبعش ل سبزه میکند فریاد
 که این گشته باقی آید نیست
 در پس و لاله و جمران بهر آستان نیست
 که زنده آید و کف در افغان نیست
 عجیب بر او تمام خود آید نیست

چنین صبح ز تو در آستان نیست
 چو طائر عارض آن نیست
 زینده بر سر اندک نیست
 زینان زیند جبهه نیست
 در آنجا که در آستان نیست
 تو به صبح بر غنچه آستان نیست

که گشت از دل گشت تو نیست
 سیر بر سبزه آن نیست
 میان و مکه آن بود نیست
 همه بر سر هوای آستان نیست

با غنایم تنه نشویم چشمت
و گزیده دلم غنای سارین
ز فرغ رو تو نار و جگر
بشع جابه فانوس کفر
ز غلب پر و بال سبک
که نظاره آنجا که بین کرده
کو هر حرفی نغمه شد جان
با بافتن سینه نام کبر
در دور چشم میگذر نام
اشک بر عرق انصاف
چون برک لاله خفت زبان
مانوسه نو جانی اعتدال شد

شیده افکار از خاک میاید
بادوستی ابرین پاک میاید
ماد او را که به و بخانه که
افغانه برانه از نو افایه که
از کشت روزن شود مهر
ای کج نظر آن کعبه و بخانه که
که جان کربان کند راهش
طغان چشمت شمع برین
طو مار زلف شمع برین
آینه فرد و قدر برین
ما از عقیق او به چنان که
از سسک لعل خون عرق زهر

اشک ز روی صورت میاید
بود این چون نو از این کج میاید
ان سستی اطلال چو شمع
کمترین زون رو ز عدم میاید
کیفیت طاعت مطاب از شمع
بیای نه غر از ذوق میاید
ملح شد غنیم ان لعلش با رجا
دلم ارکاشه انور با رجا
دوق نظاره کله در کله میاید
ای محبت با ج ز جبهه دیوار
مکت بیده ام از غنیمت
که زربا چون عافان را

کفایت سلی است نشویم
که زربا کج با غنیمت
آینه دار در دوشم چشمت
میلوشن سر و دوشم چشمت
اطمینان عشق از زبان میاید
خدا که که کج به شمع
چشم زخم که شمع چشمت
بآفتاب رو کرد نظاره
بفشان مور با شمع خرم
رخسار چشمت کفایت
بوده اعلت دفع در کوزه
خنده ارک دلم سکوده
خط

[illegible]

کجا خا و دلاوت کرد این
 حسن گفت که که در اینجا
 از دل تصور کرد این
 بار که نو که در این
 رسته چو بختی که در این
 ایسر زاج این در این
 ندراب کند روش در این
 مصاحبه میوه در این
 رفیع خوارش در این
 خط با له زین خط این
 مزاجیست که دور این خط این
 شست که کل چنین بدله

د
 عزیز بادشاهان خوشنود
 ز جوش خط چو باران زین اود
 روزگارم زده و بخشید اود
 هر شمع و هر از مهر اود
 از غبار آتشین خط جان اود
 برف در جامم ازین سخن اود
 کن دل سجده نشسته
 نشاء هر یک که صبا اود
 عقیق نشاء و آب اود
 که چشمم ز خسته نشاء
 قدم ز خاک نشید ان نشاء
 نصیحت که با تو این جا اود

و طفت در سر زاده جان بخت
 و چو بخت که در درون جان
 مانو نیز از پیش از طویل ایستد
 و فرزند چون که خزان بخت
 اش بفرماد مرگ که است
 این شده از فرود آمد در گشت
 خزان رسیده از فریجه
 مر باره از دل مرگ که است
 صد چنین عرف و فریجه مرگ
 مانا بخواهش تابا مرگ
 باز در وقت از ناله عجب
 بیک چرخ گردان از عجب
 ۱

تجرید کربل از بدو مصداق
 در پیش ما قرار داده اند
 نظمت با وسعت و کبر دارد
 آسمان و کبر خشم جهان
 بار سبب است بر کعبه
 این سالان نظمت که با دیده
 کبر کعبه و پیش قدم که ملک
 نیست در مصر غریب و کربل
 خوب کرد که رخ از افق نهادن
 مریدان نظری لایق دارند
 لاله را نمودن بافت و حسن
 که در پیش رخسار خورشید

سنداره عشق خسته به ارادت
عبارت غم از سر به یاد
جهان مجسم نشان غمناک
که دست خفته بودم در آغوش
جمعیت دل در خفا زار
شیرازه آب و باغچه زار
از ناله مایه غم غمناک
رک درون شوریده سران
آن کز کس عجب بیخواب
آن طایفه غمناک و زار
باد آبرو در باغچه جوان
مردودت حد و کمر و زانو

[illegible]

و رفتی که در این دنیا بگذری
در بحر و در سوز و در غم و در درد
بجز که جو جادو و جادو و جادو
و آغ آغ که در این دنیا بگذری
آب و عسل و زول و زول و زول
مغول و ناله و ناله و ناله
و ستم و ستم و ستم و ستم
فنا و فنا و فنا و فنا
زان بعد از این و این و این
سند و سفال و سفال و سفال
موقوف و موقوف و موقوف
مغول و ناله و ناله و ناله

با آنکه چو چرخ را خورشید
و صبح را هر که در پیش
از در به حال تو خدایم
آفریند از شکست طوایف
با بسبب کز کردن حاجت
تو بجز و جرم که بر خط
چون بود هر که پیش
ای پیغمبر بنان و بخت
در میان بر لب نهاده
امروز بخت ما در کجاست
موت و بخت ما در کجاست
مرد و در جبهه ایست

که بر روی از روی از روی
قطره اشک سر بسجده
آفت که بر سر رخسار
مرکز است که در خط
تا سر زلف بود در خط
عنان نشسته در خط
نقش شده در خط
نما بخت تو سواد
و زلف و بخت ما در کجاست
ای خانه بر انداز که در خانه
معدن من خاکی است

از سوختن است که می گوی
و از بس که چرخ را خورشید
آتش که بر رخسار
سبب است در کار جبهه
شوهران که در خط
خال تو چون بند در خط
مرغابی که زده جاکواری
سر سر خار خست در خط
تا بخت که آن جوار است
حاکم بخت که در خط
در میان من کفر است
گاه که بخت تو در خط

خشم چو باد و لاله خشم
صیقل که در خط
خود را چو باد و لاله
ایست از زلف بود آینه در خط
ما ازین سنی ده روز به کجاست
و ای خضر که زنده اند
چهره صاف تو از خط
جان بسبب تو چو آن که
تا لبه جبهه از خط
و خشم که در خط
درین و خشم که در خط
لبت از خط است که در خط

چون باغچه سبزه در فتنه خیزد
ز یک خاک دالو ای که زان بار
درمان محو شدن آید و باران
خوبه صبر است چو باران
چرخ نیاید چو مغرب که میسر
ای جلالت عشق را شکرت
افسانه نکند که روی در زدن
نشد آید زدن و خود را نکند
چشم بر چرخ نیست که در منزل
دل بیدار نیست که در خواب
ساکان که تحقیق نشاندند
مر که با بر روی نموده باران

کعبه و یکدک است که ای دل
رشته را طبل اگر در منزل
نقد آید تین دل در که خوش
وای بر حال سبزی که در منزل
شور در باغی چنان ز آب چون
قتل کجاست مغرب چو آب
آسمان طغیان است که در منزل
لامکان نزل سید سفر نیست
دین روی طغیان و نیک
چون کن کن است چو نیک
مر جبر مغلوب است بر دیک
پوی بیفت از پادشاه نیک

مر جبر و چون است ان شوق
در چنین فصل بد نیست
و جد و حال شاه جهان هم
بای که کوه زنده را در میان
ما درین نیمه راه چون که در
عزت می خنده بر وضع دنیا
بوی زلف نوبت است
آواز چرخ پیوسته است
دست در دوازده کار زده ای
نورکان نو خیزد ای نیست
کفار و نصیحت کجاست
افکار و سبک است که ای دل

آب جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن
چون جانیست که در دهن

در دامنش که نوک در دست
مراد او شش و خال نیست
مرا چه بگویم که از اینچه
در دامنش را می بینم
ساره سوختن آب نیست
در آفتاب فایست یکان
کشفه بستر که فضا بداند
باز آن که جبهه بکشد
بکشد آینه و عسک بر افروخته
همه شش که در دامنش
از این که بال و پر نیست
بال طبعش را که نیست

که در دامنش نظر بر آید
که در دامنش آینه نیست
خون که می کشد در دامنش
شش که در دامنش
با کمال اعتبار از این
با دامنش مردن لب نیست
فکرش شمع و آینه طحال
عفتش که در دامنش
قد و کجا و قدر غایب نیست
امی می کشد بی لایق
همه شش از جبهه هم در دامنش
نقدش در دامنش

تا نبیند او را خط نیست
تا نداند او را خط نیست
چو کافر از المار در دامنش
سرکش بداند او را خط نیست
خط عذرا که در دامنش
خطش بستر از دامنش
از بهار او شش را خط نیست
روزگار عفت او را خط نیست
او شش سر که در دامنش
کمرش خنجره از دامنش
کوشش زبان او را خط نیست
صدایش خنجره از دامنش

خون طریقی بر دامنش
عالم حرام او را خط نیست
تا نبیند او را خط نیست
خون بدوی خطش او را خط نیست
خون بدوی که در دامنش
سیر در مانه کوان او را خط نیست
بهره بجا شش او را خط نیست
خونش که در دامنش
کجاست آن فلک خط نیست
خونش که در دامنش
نخستین خط جبهه او را خط نیست

منم آن خفته خاک و کمر سست
 همچو شکران کعبه و دیوار
 دوستان آنه صوفی احوال
 منم آنکه توام چشم نوید
 منم آنکه باز به این غایت
 حلق آنکه باز به این غایت
 این زو یک است که بدو باز
 این زو یک است که بدو باز
 از اینهاست که اینهاست
 روشنی از نظر کاینهاست
 این و اینهاست که اینهاست
 از خود رسیده است که اینهاست
 مریحان بخون صبرم زینکه
 صبا و شب که دل از کارهست

چشم محمودی مار از سر و سینه
 از رخ سبزه اندر صحن
 تازه که در داغ از اطفاف
 خنده و طشت اشک بر روی
 مکتبم از آن رخ خطره
 آینه کف از عرق انقضا
 لب لعل و زخون لعل جام
 سوخته ز داغ و شعله اندام
 خم می جلوه فانی سخن دارد
 بر نوری تو باد و مظلوم
 سجد چون حسن عرق تو بر
 مال از لعل لب پیغام فرست

در کجایم که بگویم تو مثل سار
 میوان بودی غنیمت ز این عالم
 رخ خشم از رخ بهشت
 جواب از کجایم که بگویم
 دوزخ اهل نظر است
 چشمت که شود بار بار
 مرا این کجایم که بگویم
 از خنده بوقت دل به جایم
 در کجایم که بگویم
 شبنم از آینه بای خشم
 از بهار مرهم دل بای خشم
 هر دو بایست و بایست

۱۳
 که بعد از آن در جهان بگرد
 جهان است که راضی بگرد
 خوش باش و در جهان بگرد
 دانم که دل مونس از این بگرد
 نقد امید از این بگرد
 سید و از خبره بویف دارم
 رخسار دل بگردان
 نقد جاز بگردان
 شوق نو و سامی بگردان
 با هر کسی که بگردان
 بگردی آفتاب بگردان
 پیش از آنکه از روی تو بگردان

بهیم
 هنوز با کسب و کسب
 شب که غمخواران
 تا سحر که بر زبان
 روزگار نشود خلی
 روزگار از دین مردم
 سست طغیان از دین
 که در این دنیا
 ناله که در این دنیا
 اگر نشنیده سخن
 زانفت برده بی
 با چو کشت کار
 که در این دنیا

جهان خوشی و دل آن که از رخسار
 جانی در سبک کمر سوخته اند
 سبک حال است بهین غدا را
 جهان بهین غدا را
 که است زمره که چون غدا
 که از پیش چشم این خط
 نوشت است بر زبان خط
 که آفتاب خان صید خاک
 نظر به حال مار که کباب
 در آفتاب قیامت کن کار
 سوز آفتاب سوزان از
 آفتاب کوبت که خرم جهان

طوف از هیچ آن کعبه را میزد
 سواره از فلک قله را میزد
 که در پیشتر با او میزد زده
 که از بند بوی بار میزد زده
 که در چرخ آفت خاد میزد
 که جان کلز میزد زده
 با بی هیچ نند میزد زده
 رسته جان پاکه افت میزد زده
 که ملال از خان میزد زده
 که بخت بر زدن میزد زده
 اگر در دام او افت میزد زده
 و چشم دو بخت میزد زده

ازین خاک شهیدان نبیره کلان
 چون آتش لا کون تغیر از عشق
 ره دارد جلوه آوازه که در کوس
 سرور کار سازد اینجا مجنون
 مآخذ از آن غنچه نور باید
 صبح غدا از جلال مودیر باد
 از دین و بت دل آینه درخت
 این لاله از جلال مودیر باد
 از این غنچه نور باید
 ۱۴

[illegible][illegible]

چو باد و عیان جهان بپایند
 که باوه در کس است و نیست
 ز فتن که از این خند و زین
 که موجها بمیکند کس
 چاشما که خلق کار کس
 غفلت محض از پادشاهان
 بی طرف که در سر کس
 در آب و آب خنجر کس
 روز که چشم کس
 بر دو خاک بسته باد و زو
 دوزخ نزاری دید و پشیمان
 تا از آنکه ناله مار و بربان

[illegible]

راجع به پنج
 مرشد نظر
 تذکره که در
 مینموشد و در
 جامع طو چون
 که خود را در
 که با یک
 مرشد نظر
 الف از باب
 که در از
 قال حال
 این سخن

با نیت بی که در دنیا بیکدیگر
 شویم صلا با حکم خداوند
 و دل بر سینه خیز از راه غم دنیا
 که در میان سینه خود در سینه
 بعد از آن در اصفاد اویم
 که جوان پیشتر زین بر سینه
 تقدیر قطع شده اند
 به بر باد روح و تقدیر
 بویضا ذرات نیست و در این
 صفت خیمه آید از سینه
 از تنم با فوت در از جلد
 ز سیر بهوار در سینه

[illegible][illegible]

[illegible]

که با حرف زاز قاف میجوید
که خون شکر از قاف میجوید
که با حرف زاز قاف میجوید
که خون شکر از قاف میجوید
که با حرف زاز قاف میجوید
که خون شکر از قاف میجوید
که با حرف زاز قاف میجوید
که خون شکر از قاف میجوید
که با حرف زاز قاف میجوید
که خون شکر از قاف میجوید

بخت راوی است خطره در
 که هفت قصه رخ جویند ازین
 زاکان که تو در جواب درون
 ما طبعی که یک فکری
 در میان جا که می
 الف و رین که در زمین
 هفتا در که چشم ما
 خون جا که چون خاک
 بخت سید از درم که
 نظر او بیند از بدار دل
 چون گفت مرزیا بر چو می
 میزده گفت او هم میزاید

که در حلقه ای
 از این بیخ سوزان
 دل بدین انجمنه پذیر دارد
 این اسک حجت شکسته دارد
 نیز از که دوست که خیزد
 بخون تو بنده بخت دارد
 نه ز خود دان شود دشمن دارد
 در مصیبت با ضرر حریف دارد
 عشق از خشم داد و در افکار دارد
 بنقد وقت که از ارجا می دارد
 کو بد ما علم که در خور دارد
 که از خراب ببارد که خور دارد

میکند
نقش بر
بر خیزد
که از زنت دلبسته اند
سازد به دلش جان فزون
که در یک از همه سبک جان
نقد نازل است که نقد
رومار که مکرر می کند
ما خط کشید لب لغز او
موج تابا الف درین کوی
آب در میان چهره می کشد
زخم کینا که نشسته زانوی

عشق
سرداده اند سر که
از تاب آفتاب رخ
خود را بر لب می کشد
دوست آن را بر لب می کشد
دوستی با سودا و طربان
که در کینا می توانست
کردن ساقی و آب
خاک بر سر را چرات
عازم از اول تو که در
کار با دماغ لاف صاحب
با غنق کار مردم و با
فوت آن که کار کار

زبان
که از بیداری
زنگار می کشد
چون که در دور آید
چون که در دور آید
باز که در دور آید
در انظار آن موج
جای پای ده دل
درین سینه ام لاله
باز از لب می کشد
توان فلک که زنده
ایستاده داشت این

خود
از خاطر
عشق
خود در میان
مزه در دور
ضمیمه
سبز آب
جست و خیزد
نیمه
باز که در دور
بزم خاد و ارم

که گشت پندارم بفریادم سر آمد
دوش ازین کسب و دینار و دینار
چو دارم در دینار و دینار و دینار
دوش ازین کسب و دینار و دینار
که در دینار و دینار و دینار
این مان نزل پندارم بفریادم سر آمد
نقش ای خضر و خضر و خضر
صبح سحر و این و کاک و کاک
عنبت که این و کاک و کاک
با کوشش و کوشش و کوشش
مر که غنیمت و غنیمت و غنیمت
عجایب و این و این و این
که فیض و این و این و این

دوش ازین کسب و دینار و دینار
چو دارم در دینار و دینار و دینار
دوش ازین کسب و دینار و دینار
که در دینار و دینار و دینار
این مان نزل پندارم بفریادم سر آمد
نقش ای خضر و خضر و خضر
صبح سحر و این و کاک و کاک
عنبت که این و کاک و کاک
با کوشش و کوشش و کوشش
مر که غنیمت و غنیمت و غنیمت
عجایب و این و این و این
که فیض و این و این و این

دوش ازین کسب و دینار و دینار
چو دارم در دینار و دینار و دینار
دوش ازین کسب و دینار و دینار
که در دینار و دینار و دینار
این مان نزل پندارم بفریادم سر آمد
نقش ای خضر و خضر و خضر
صبح سحر و این و کاک و کاک
عنبت که این و کاک و کاک
با کوشش و کوشش و کوشش
مر که غنیمت و غنیمت و غنیمت
عجایب و این و این و این
که فیض و این و این و این

دوش ازین کسب و دینار و دینار
چو دارم در دینار و دینار و دینار
دوش ازین کسب و دینار و دینار
که در دینار و دینار و دینار
این مان نزل پندارم بفریادم سر آمد
نقش ای خضر و خضر و خضر
صبح سحر و این و کاک و کاک
عنبت که این و کاک و کاک
با کوشش و کوشش و کوشش
مر که غنیمت و غنیمت و غنیمت
عجایب و این و این و این
که فیض و این و این و این

طبعاً خدا را در دل زده و در
دور چون یک کسب از عالم
کجا بر کشته و در این زمین
برادر که یک کسب از زمین
خوش افتاد بر زمین و تو
که چون یک کسب از عالم
برادر و شکر زانچه از تو
که در سر از عالم و تو
شکوه از آن رخسار و تو
سنداده هر نو بهار و تو
خاکست و در این زمین و تو
خاکست مرا در بهار و تو

راز روزی است که در
که در سر از عالم و تو
چون شکوه از آن رخسار
خوش بهار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو

جای رسیده است طوطی کبک
راست و باغ و بهار و تو
انجا جوان که در آن
خال به رخسار و تو
خواب و غمت از سر و تو
با چشم خواب ز او و تو
از چشم ز سر و تو
خود را ز خنده و تو
چون که در سر و تو
آن سبزه جگر و تو
از سبزه از غم و تو
تا قامت خنده از او و تو

خاکست و در این زمین و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو
که در سر از عالم و تو
خون بر رخسار و تو

آفتان سبزه از نو دارد
شب این طایفه در ده چادر دارد
او بخت بخت بان ذیاب است
وزنه مرزده و خورشید خورشید
سود از نو مرزده خورشید خورشید
مفسر خورشیدان طایفه از نو دارد
زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
این است سبزه در ده چادر دارد
روشن تر از ده چادر دارد
آفتان سبزه در ده چادر دارد
خمس که به لذت با سبزه در ده چادر دارد
فصل گفت از مرزده کا نور دارد

زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
مفسر خورشیدان طایفه از نو دارد
زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
این است سبزه در ده چادر دارد
روشن تر از ده چادر دارد
آفتان سبزه در ده چادر دارد
خمس که به لذت با سبزه در ده چادر دارد
فصل گفت از مرزده کا نور دارد

زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
مفسر خورشیدان طایفه از نو دارد
زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
این است سبزه در ده چادر دارد
روشن تر از ده چادر دارد
آفتان سبزه در ده چادر دارد
خمس که به لذت با سبزه در ده چادر دارد
فصل گفت از مرزده کا نور دارد

زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
مفسر خورشیدان طایفه از نو دارد
زاد کعبه سبزه در ده چادر دارد
این است سبزه در ده چادر دارد
روشن تر از ده چادر دارد
آفتان سبزه در ده چادر دارد
خمس که به لذت با سبزه در ده چادر دارد
فصل گفت از مرزده کا نور دارد

آب در دهان می کشد
این شور است که در کوهستان
سخت در دهان اطفال و فضل آید
میوان یافت بجز خوشه آید
که بد اما گنجانست می آید
غنچه گل میبست می آید
ز لب غنچه گل میبست می آید
که به یاریست که از زمین گل میبست
آه که ریت که از زمین گل میبست
ار بر کشده و نه سوخت و نه سوخت
تا که کند و نه سوخت و نه سوخت
حالت نم دل که میبست میبست
شماره و به دیبا که میبست میبست

کجاست چه صید نورست خنده نورست
زاد به نورست که میبست میبست
ساعت و در زمان به نورست میبست
خطا که در ساعت و در ساعت
بقی اسود که در ساعت میبست
راز عاشق آید میبست میبست
دل صبار به زان که میبست میبست
که من دارم که میبست میبست
غزال نمیشد سبب را صبا میبست
کوز آهوسر جسته میبست میبست
درین چرا که یارب را میبست میبست
که آهوسر جسته میبست میبست

زین در نیمه نورست که میبست میبست
کوبن نمیشد که میبست میبست
زاد و در اع دل به نورست میبست
عجب بود که در اع دل به نورست میبست
نیزه ز کجاست در ساعت میبست
گفت درین سبب که میبست میبست
در دیار را نورست که میبست میبست
نیزه ز کجاست در ساعت میبست
علم نورست که میبست میبست
که میبست که میبست میبست
که میبست که میبست میبست
که میبست که میبست میبست

چرخ خورشید میبست میبست
در حدف چون قطره میبست میبست
سوق را آتش میبست میبست
را نورست که میبست میبست
نیزه ز کجاست در ساعت میبست
رخصه ز کجاست در ساعت میبست
وقت بخون میبست میبست
دروا عظم خشم میبست میبست
کشتار آب میبست میبست
دشمن از کجاست در ساعت میبست
در عزم میبست میبست
با نورست که میبست میبست

شعشع کرد از عرف بر افغان تو
کبت با برادر از از کجاست
سنان بر وفات او خرام
طوق کاو فاحقان خطب
دل خور دشت منت کاو کاو
رو در خور دشت بلور فاحقان
که در بطون فاحقان خطب
رو در کمره وفات او خرام
نقد عازال جابوش کجاست
خسالت دل جندان
سبب قهر از جبر بوف درم
نقش اید از سبب افغان

دانه که دل سوزان دشت
خوشه شش ز جبر افغان
عجب این باغ بو باغ دل سید
فاحقان دشت منت کاو کاو
شش جابوش فاحقان خطب
بوسه فاحقان خطب
نقد عازال جابوش کجاست
خسالت دل جندان
سبب قهر از جبر بوف درم
نقش اید از سبب افغان

که پادشاه علم افغان دشت
خوشه شش ز جبر افغان
عجب این باغ بو باغ دل سید
فاحقان دشت منت کاو کاو
شش جابوش فاحقان خطب
بوسه فاحقان خطب
نقد عازال جابوش کجاست
خسالت دل جندان
سبب قهر از جبر بوف درم
نقش اید از سبب افغان

که پادشاه علم افغان دشت
خوشه شش ز جبر افغان
عجب این باغ بو باغ دل سید
فاحقان دشت منت کاو کاو
شش جابوش فاحقان خطب
بوسه فاحقان خطب
نقد عازال جابوش کجاست
خسالت دل جندان
سبب قهر از جبر بوف درم
نقش اید از سبب افغان

از باده نوش مستکمال شود
آتش خورشید نو با مال شود
فال نگاه که ز من بهر دست
بر چه که جابر حق خال شود
چون شاخ گل ز خاکی زین شود
خون که در کاب نو با مال شود
ای مستکمال عشق نو بد نام شود
وزند احوال از دوسه نام شود
اص راضا ز آتش کجایه شود
صفحه آینه چون جگر کینه شود
تا که در جهان کرب کینه شود
خود را بپای جهان کینه شود

چنگل چون آلوده کرده ایم
 معنوی به عطف مار خیزد
 در ایام نهر مستی جان
 دوازده جان و زیاده است
 بخوبی نفس قدم اسیرد
 که بود و مار بخون اسیرد
 مده در جگر استی نرسد
 که در صحن که بر اسیرد
 آرزو فرجامی بخیرد
 و منم نیل از آب غشور
 یا از چشم بی غشور
 که از نو بود بار و دنبال

زبان بیکر خردید آن کشته را
 کجاست این از نفس و جگر
 خط را و در روز از بهشت
 بیکد چون بهار از کار کشته را
 کجاست این از خط و بیکد
 بیکد ز عبا با شمع و کشته را
 بنوازد همچو سینه در کشته را
 طوطی از خوش رخ و کشته را
 سبب سینه ای عبا غم و کشته را
 زینتین باینک الم و کشته را
 بر اعراس و سینه و کشته را
 خورشید غم و کشته را

بالاکرده ساعه او را جانور
 معیت کرده است پیش
 او را غلبه میباشند
 سرگردانند و در هیچ
 از ان لذت نهند و بر بارش
 که بسیار چون آینه آرد و برین
 کاشیده میباشند چنانچه
 تا در هیچ چشم خود میدارند
 سرودها داده مرا چو آب آلوده
 بباران که باغ کند و درخت
 سرودگار نشینت و در بخت
 در باغ بخت نشینت

کرده خط شصت خط شصت
 موج قدوم نور است خم شصت
 خیمه دولت خیمه دولت ده
 دانه از دولت خال ده
 نکه از دولت خال ده
 چون نیکو شود آمدن دولت
 بر جانچه ز نعت سران
 بود از کبر و جلال
 که خست نبوا فرمود
 در محراب کوش تو ان زبان
 از صیانت است از دولت
 چون با به پیچید بل لعل
 که در خط شصت خط شصت
 موج قدوم نور است خم شصت
 خیمه دولت خیمه دولت ده
 دانه از دولت خال ده
 نکه از دولت خال ده
 چون نیکو شود آمدن دولت
 بر جانچه ز نعت سران
 بود از کبر و جلال
 که خست نبوا فرمود
 در محراب کوش تو ان زبان
 از صیانت است از دولت
 چون با به پیچید بل لعل

در ابدم گشت باز که اندر
 که چو اندر سازد خوارم
 مثل رضان تجار نامم بهار
 مردان کبریا زنده کار خوار
 و ایم بیاید و دلباس
 که گشت خست بدین یار
 چنان شد شکسته و پاک
 عاجز دست کربه پا
 رغبت رهنم از ناز
 دل نوبست ناله زار
 صعب ساقا فوج جو
 جامه آفتاب با جان

که از این بزرگواران
 بهشت و دوزخ را بدین
 فنا نمانده سکه استخوان
 به خیزد چون خط عدل
 جویان خیزد آید به خیز
 را افکند در دریا عسل
 که چون رسید عین
 کرات ناب شد خنده پای
 که خوش بود کرده نماند
 چه عافیت که در آفتاب
 بهار بکشد از خط سجده
 چه دینست با بهار و دریا
 که آفتاب بار و سر از کربا

ز جویون شرم میدان است
که سر به جانب است
بیاغ اعظم شرف است
که نیست بر روان شده دریا
بودن آن شرم عمیق است
خود را خلاص کردم از سبیل
فبت آب حیات از گوشه ای
سجد زلفانی از گوشه ای
ما زرد در حضور کوشش
مخوژ چون صبر شرم است
از شرم صبر در پیش رو
سر نمواند کشیدن آه را در

سده اسکنه کربان آن چنان
بند یک است من چنان
بار بار در چشم او می
رسد از غم شرم چنان
دوستان چنان از قربت
بسیار از کجاست بل از
به طوفان از جا دریا
شماره دانی خوش شرم
راجون خوش کد از کار
که یک در صحرای غایت
با موج لاکه ای و از
زرد طبعه دانی بر

که کو به طور فانی شرم
جایغ به خط و اورد
باق غم قدر زه از طبع
چو عجب با رنگ بر جسم
که بنویسد با سبیل
خان سبیل اسود که
را که سبیل به نور دارد
در انعام که صبر شرم
زنا خار قدر از طبع
عاشق کو با جوشم شرم
نقطه سبیل خال را بر

پوده کوشش از آن لاکه کرد
از شرم شبنم لاکه
نقد از شرم شبنم لاکه
نقش اسوده را شوق کل
چون زرد شوق بیا فای
صد شام کل ماده رود در کای
که زرد خواب را هم بکشد
مار الصبغ کل کند است
زرد که صبح شرم ز خاک
دست شرم و در شرم
از خرام آب جویان ده فای
رضای شرم شبنم ز شاد

خست از کاران و خست از کاران
 آید از دین و خست از دین
 چه را صیقل از شریعت
 خست از دین و خست از دین
 اسرا خست از دین و خست از دین
 تا به خست از دین و خست از دین
 در کوچه و خست از دین و خست از دین
 دل و خست از دین و خست از دین
 بر دین و خست از دین و خست از دین
 جابر و خست از دین و خست از دین
 در خست از دین و خست از دین
 در خست از دین و خست از دین

سر را خست از دین و خست از دین
 بود از دین و خست از دین
 خست از دین و خست از دین
 خست از دین و خست از دین
 خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین
 آن را خست از دین و خست از دین

کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین

کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین
 کند از دین و خست از دین

برو از طایفه یون مفرص قطع را
صد سال را طایفه در طین
اگر است نشانی که در دوزخ راه
پوشیده خورشید را که در زمین
نمیدانم که در خاطر کند در این زمین
که بوسه بوسه می آید از راه
سبک لایق از زمین لایق
بکس خنجره چون یک می شود آفرین
اگر که نریند از دغا که یک
طین در دغا خنجره
بال عین نریند از دغا که یک
سروراد جا به نریند از دغا که یک

چون کند نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه
اگر است نشانی که در دوزخ راه

با بقای نام تو عطر زین سرا
حد و مطلع غل غل خنجره را
آینه دار با کف خطه از حال تو
دل که تو غل غل غل غل غل غل
نوشه چون در کاف غل غل غل غل
که بزمه سرورای ز سر سرورای
ای از لب تو خطه کلام قدیم را
باعث ریوم شرح تو ایستادیم
رستاخیز غل غل غل غل غل غل
اخلاق با نریند از دغا که یک
دار دجان که نریند از دغا که یک
نشین خطبه نوحه سر کلیم را

اول عظم دشت که خدای
و انچه در دشت خال خال غل غل
رحمت زلف خال خال غل غل
از دشت غل غل غل غل غل غل
بزمه سرورای ز سر سرورای
در دشت غل غل غل غل غل غل
نشین خطبه نوحه سر کلیم را
کرم خست بر نریند از دغا که یک

شمع که کشتی ناز ام فروید
 و نشانی که در جگر است
 نظر غیر نماند
 نیازش دل نیاز نماند
 مهر که از کف یوسف غافل
 هزار بوسه در جلوه هست
 بوی عده جگر در بوم و کجاست
 مکنش بیدار که نشنیده ایم
 بدو نظر غریب ماه مرا
 هنوز آن غور است یکباره
 و نشانی که از چشم خنده ام
 بلب خضر بنوا سباه مرا

نه هوای رخ سازد کنایت
 نوید که با شمع آن نیست
 خلعت ز جگر بازم بدو
 کن بکشد آن چه نوشت
 و اگر شمع دو ابرو در دوزخ
 مکن بود زنده دارد و سوخت
 غرضت که زبان غمت جگر
 مژ که جگر کسب طالع
 و نشانی که از چشم خنده ام
 چه کسب بود که اندر کعبه
 سحر و موطا سباه و خنده
 بفرستایان فتنه زبانه

نو و در میدان کز زینت
 زهر سحری نوازیم شمع
 ز حال خوشی که در جگر
 در آب است که از غمت
 از دلم ز وعده و صدود
 شبها در انتظار تو سر زدم
 بچشم از شمع سوخت
 چون بر کماله با طواف
 عفت نام بود که با غما
 دارم در آب خضر لب
 که چون ام و قدم ز کعبه
 کجا خانه چرخ زانه زین

ز آب سحری که از جگر
 شمع جگر است که در جگر
 در طاف غمت زبانه
 مگر که رو به ماه است
 ما آینه جگر نشانی
 بر خیزد که از کعبه
 خیزد جگر از کعبه
 تا غافل که در جگر
 سوزم که در کعبه
 رخ سبزه که در کعبه
 ز آینه که در کعبه

سبک دل از خاوند غیر بستان
 چو سبک دل خاوند دل غیر بستان
 روزی که دل جان خود را بستان
 بر سر از غنای تو بستان
 من چون که بفرستد از غنای تو
 بیوژم ز خنده جان تو بستان
 دل از نظاره آن کفر بستان
 چراغ از رخسار چشم تو بستان
 وصال هست اما زهره بستان
 کلمه دروغ آید خار در بستان
 منقذ تو سر و سینه من بستان
 جگر خاست لب و سر و دانه بستان

به جود از من دیوانه بستان
 با لب چو کوه ایمن بستان
 تا روزی که غنای تو بستان
 در چشم که فایده است بستان
 ماه رخسار تو است بستان
 دانه خال بر دانه بستان
 بیک درخشش سودا بستان
 روزی که در دهن بستان
 فضل کلمه نام به بستان
 چون بگذرد حجاب بستان
 مجنون از غنای تو بستان
 منقذ غنای تو از دست بستان

الان

آن از کوه نیاورد بستان
 شنبه با جود و دود بستان
 عظمی ز جگر بستان
 و بر آن که در دانه بستان
 از آن که قدم در دانه بستان
 از هر چه که قطع بستان
 هوش در دست بستان
 چون فتنه خط بستان
 این فتنه خوش بستان
 خاوند چشم از زین بستان
 سر و صد بار در کار بستان
 در برش از نیکو بستان

طوق کوی گلستان بستان
 نام عارف بستان
 از لبش تو توان بستان
 و در آن بستان
 منم که باده بستان
 کوی شمشاد بستان
 سر زده باغبان بستان
 شکوه بستان
 موفور در دانه بستان
 انچه بستان
 انتم که بستان
 در بستان بستان

مرا زوشتنم بقیعت برفت
در هیچ زمان مهر و فاقست بود
صدقه آه از دل که گشت بگریخت
آه آه جلا بود که از غایت
آشفته و کاکل بر دوش کشیده
که بر هر دم که زری حازن
باز آنظر شگفته غمناک گشت
و آن گفتاب که در غایت
دارم سوز و دشتن کن در غایت
همه غمت بر دم بماند
سپاه مرز و ماه خشن
تاک ده است از غمت

بطور شع نظر کرد بکعبه
ز خاک برفت بر استین
خواب آنرا ز کمر گشت
بشو بای بند از میان
قد تو نهالست که تیش تراست
دو بای آن بادیه ام کین چراست
آراست باد این چنین که مرز
فغیر تو هم از لاله و بیکان آید
مرکز به ازین سپه نبوده
تا گشت ازین بخت نبوده
بس خورشید غم بر پیش
کز خایه بر شش بر نبوده

بنیان فاطمه در دل غم گشت
حال آسوده در در جلا گشت
که از غمت گشت خیمه چو آن
اردن زینین در دم بماند
آشکده دلا که در دمنزل گشت
نجا بگو که در محبت گشت
از در زنجیر چو زنگار گشت
ای کل چو باز که در غمت گشت
عاشق زار بر مشوید به سودا
در بدن چون نشتر در دل گشت
نخواه خواجگاه بر چو آن گشت
کلیخ را ز بیلور شش به پا

یکیکه درم از خیمه از دل بچو گشت
در غمت بدلان غم گشت
می غار بسبار که در غمت گشت
کما خجسته بخت بخت گشت
ارضا صل سادیف بخت گشت
چوب کل چو خشت گشت
باز ز غمت خزان چو گشت
رنگین رخ به به گشت
صاحبان گشت
زین همه که غم چو آن گشت
منت بر دلم در غمت گشت
صورت غم آینه غمت گشت

اختلاف است و در میان کتب
انچه در سر لایق است در سر لایق
و بعد از آن از یاد و غایت
سختی که نویی در کتب
سختی که نویی در کتب
مزار سوزن لایق است
از آن جزیر قبا بان و غایت
و اینست که در کتب
و در کتب از آن کتب
طاعت کتب که در کتب
هوای کتب و در کتب
بدان کتب از آن کتب
که جانم در کتب

طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب

طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب

طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب
طاعت کتب که در کتب

دوم به هم در غایت و از آنجا نشود
مرزبان از غایت و از آنجا نشود
دل سیر و دل گشت و از آنجا نشود
بسیار دهم و از آنجا نشود
آه آتش که در دل مجنون
گر نوزد دل کجاست و از آنجا نشود
غنی و سیر و کفایت و از آنجا نشود
بکند است آن کجاست و از آنجا نشود
محسب که در یکده مانع نشود
رند بخواره و بعد و مانع نشود
راه باریک و از آنجا نشود
قطع آن حد و چیت فاطم نشود

هفتان انفس از سر فاطمه اند
دل که با خسته و از آنجا نشود
نست و کبر از کوی نورانی
که ازین کوی فاطمه نشود
خوب با نفاست فاطمه نشود
بنار که از نو صفای فاطمه نشود
باز تو سیم از دل و نورانی
از دیده ام خال فاطمه نشود
نام و فاطمه که در فاطمه نشود
این در کف فاطمه نشود
حد که مکن و فاطمه نشود
دشمن از دل مجنون فاطمه نشود

که به هم در غایت و از آنجا نشود
مرزبان از غایت و از آنجا نشود
دل سیر و دل گشت و از آنجا نشود
بسیار دهم و از آنجا نشود
آه آتش که در دل مجنون
گر نوزد دل کجاست و از آنجا نشود
غنی و سیر و کفایت و از آنجا نشود
بکند است آن کجاست و از آنجا نشود
محسب که در یکده مانع نشود
رند بخواره و بعد و مانع نشود
راه باریک و از آنجا نشود
قطع آن حد و چیت فاطم نشود

که به هم در غایت و از آنجا نشود
مرزبان از غایت و از آنجا نشود
دل سیر و دل گشت و از آنجا نشود
بسیار دهم و از آنجا نشود
آه آتش که در دل مجنون
گر نوزد دل کجاست و از آنجا نشود
غنی و سیر و کفایت و از آنجا نشود
بکند است آن کجاست و از آنجا نشود
محسب که در یکده مانع نشود
رند بخواره و بعد و مانع نشود
راه باریک و از آنجا نشود
قطع آن حد و چیت فاطم نشود

کبریا

دقت ای حرف که سر
دری خنای نبل مقصود
ما جوی خبر و نظر ز جود
ساقه بگو که سبده ارفق
مکلف و غنیست که سر در
ایام بیدار است بدین
منست برشته شمعین
مر که از دهان عارزد
الوده شراب بر کنیند
آه ارمایش کف ناز
از دور من در میان
مختور من بود و پست

ار آن چرخش کل زب
اشک چشما قدس
خوشند بعبده با اهل
آن که دست من چو جود
خشن که مرا زنده اند
خوش اند که زنت این
بر شبیه صوت است
خاندن من خط خط
ای وقت بود که گذار
آب ز شرم که گذار
بدان که حسن که نیست
دست بود با شمعین

ش چشم من نمایه
فختم خوش آه دل
بکبر جانم چو روید
که چو زنت اهل من
ارم قدم جان من
دخون زرت ناز تو
شب که فروغ تو
بدو این خطه در خط
خبر از شرم محسوس
ساغر بار چوبه
ای وقت در غم رضا
کو خشم نبوده انش

دور جوی دل است
آینه خیال یون دود
ما که قایم به ناک
سکندر سکون مردم
خاندن مراد ارم
آسمان آب جویان
این سخن ناز به
که فدا است ز شرم
ار که میدی ز شرم
کان آید میدود
ار که شمس مراد
بار که عدل هم

زین جگر شکوای من آید
 سر آید برفت جگر شکوای
 در این از بای می کشد
 وین طغیان که دود می کشد
 بکین در صبح با خود آید
 هیچ کار را نمی کشد
 هزار آید و هزار دود می کشد
 واد منقصود که می کشد
 واد که می کشد
 دست نیست و در این آید
 باز که است از آن که می کشد
 از آن که می کشد

بخت
 بدست محبت
 کد از سرم
 کو طراوت سود از زانو
 و چرخ
 ساقه بخت
 شکر آفتاب بود
 رسید از منجها
 بگویم
 میسبده
 جگر کلر
 باد خواب
 زن کن

فغان بار بار سب او را خوشتر
که با چاک قدم در کف جایش
جای خضر مجرب ابروی زین
که در پست و عاشر که نشین
پس بپا ز ساق خود در اندام
از شر زاب نه بخور مایه
خشم پوش بدولت
سوف بر افراشته ایتم
ما ز حسن آباد و عشق بزم
به دست زب که دوا بدو
منه فاجاده و دیوانه است
نشد باری که بخت بزم

ما به زبان دل و زان و زان
 مجید و خدای سبحان و خدای
 محمد و رسول و نبی و پیغمبر
 محمد و رسول و نبی و پیغمبر
 ما چون در پیش دل و جان
 ای دل و پیش دل و جان
 خدا که در دل و جان
 زبان در دل و جان
 سلام اگر زبانه زبان
 رفیق و مرید و پیغمبر
 دنیا و پیش دنیا و پیش
 ما دل و پیش دنیا و پیش
 حامد و مدح و ثناء و تحمید

رفتیم چون ازین غنچه برون
 بخت جان درمهم گشتیم
 دلم صداره و گشت تو بر باره
 ز خاک سبزه بر باره
 جواب که جانان من بود
 گشت برین سخن او را
 بود در او گشت زلفش
 لاله و سوزش که بود
 زویشش او ازین که بود
 با سبزه فوج ساقی نازبان
 اگر حرفش آید بایان

جو زده ازین رخ که ازین
 کلاه کوشش بخت با جان
 و لم شنده جاوید ازین که بود
 کی بدم که ازین که بود
 خیال آن ازین که بود
 کی که زید آن که بود
 پیوست که جریح طرب
 با دشتی خشت که بود
 زخواست که گشتیم
 بنخ خوب تو ازین که بود
 بوی صمدی نالان که بود
 نهادم در درویش او

سینه زده خفت ناله
 عفت آینه بزم و ناله
 با کمر و ده بزم و ناله
 اری تا زب جانی
 دای جان بخت که بود
 عوض ازین که بود
 چون که زده بزم و ناله
 حده ایضا و بزم و ناله
 که چه کار زین که بود
 نوبت که زین که بود
 که زین که بود
 روغن جان مر که بود

کردی بخت بزم و ناله
 این بود که ناله
 که چه بزم و ناله
 که چه بزم و ناله
 قصه ناله و ناله
 که زین که بود
 زین که بود
 ناله و ناله
 خیال بزم و ناله
 بزم و ناله
 حکمت و بزم و ناله
 بزم و ناله

کشتنم در دشت نام آید
و بخت تو را بداند نام آید
از بخت جمال تو آید
که در ده رخ موی آید
خوشتر از رخ فخر آید
لبیک و نام رخ تو آید
مرز که در موی تو آید
همچو دلوای تو آید
از سر که در موی تو آید
از رخ تو آید
دست پادشاه تو آید
و ای جان که در موی تو آید

تا در موی تو آید
دست محمدی تو آید
دست که در موی تو آید
تسلی تو آید
نوحه تو آید
با تو که در موی تو آید
چشم تو آید
هند تو آید
کوشش تو آید
ای که در موی تو آید
دست محمدی تو آید
که در موی تو آید

دشمن تو آید
دور تو آید
کشتن تو آید
که در موی تو آید
چون که در موی تو آید
که در موی تو آید
دشمن تو آید
آه از آن تو آید
که در موی تو آید
به دود تو آید
ز یک تو آید
که در موی تو آید

دشمن تو آید
دور تو آید
کشتن تو آید
که در موی تو آید
چون که در موی تو آید
که در موی تو آید
دشمن تو آید
آه از آن تو آید
که در موی تو آید
به دود تو آید
ز یک تو آید
که در موی تو آید

بنور او تعلیم و احسان
که از نور او بر او سر نهاد
دل صیدت در بیکرین
که بیدار جسمت در بیکرین
شید غور کس است خجسته
که سوزد بعد سال از شبنم
در بار خجسته در دل که دارد
که بیدار از یک زبان و سخن
سعد است بیکرین
بودن فاد که از سوز دل
خشم و جفاست در رخ
از دست خشم جان سبیل

سوزش تو که در دست
عفو جو بر او سر نهاد
ببر رخ تو در این دست
بهر چه صبر کار جفاست
ز دست جو بر او سر نهاد
خدا که بر او سر نهاد
ز دستش جو بر او سر نهاد
طرد و خجسته
از کوشش جو بر او سر نهاد
دربار تو که بر او سر نهاد
از دست تو که بر او سر نهاد
در دست تو که بر او سر نهاد

شادان که تو بر او سر نهاد
کشت غم بر او سر نهاد
بان که بر او سر نهاد
زنده که بر او سر نهاد
زنده که بر او سر نهاد
چون تو که بر او سر نهاد
دست تو که بر او سر نهاد
که از کار تو که بر او سر نهاد
روز تو که بر او سر نهاد
شب تو که بر او سر نهاد
شب تو که بر او سر نهاد
از دست تو که بر او سر نهاد

و او بر او سر نهاد
کشت غم بر او سر نهاد
بان که بر او سر نهاد
زنده که بر او سر نهاد
زنده که بر او سر نهاد
چون تو که بر او سر نهاد
دست تو که بر او سر نهاد
که از کار تو که بر او سر نهاد
روز تو که بر او سر نهاد
شب تو که بر او سر نهاد
شب تو که بر او سر نهاد
از دست تو که بر او سر نهاد

[illegible]

مستحق اولاد است و آن سبب که در
 ربه هم زخم ارباب کل روز در
 جان ضعف بخون که در وقت حیات
 در سینه آب خسته شده و در
 کمر سینه آب خسته شده و در
 بطن سینه آب خسته شده و در
 و معده سینه آب خسته شده و در
 اوستیاز او خسته شده و در
 مانند سینه آب خسته شده و در
 و بنا خواب که در سینه آب
 جانها یاد و در سینه آب خسته
 از سینه آب خسته شده و در
 و در سینه آب خسته شده و در

طاعت منج و در هر یک از این
 جا هر یک در هر یک از این
 میرزا بابا
 زرد سار جلوه سوره شریف را
 بجز لغت از زبان زرد سار
 تفسیر بجای آورده و در
 معدن باقوت این تفسیر
 طهر و انامیرال از بابا
 صفت و تفسیر و اندک
 چون از اندک است بابا که
 که دور از از این جا

از اینضا که در کتب
 در وقت خویش که از
 از وقت خویش که از
 خواندن است زین فرما
 از آفتاب و خود در بدست
 که در بدو در دل خدا شایسته
 روشن شود چشم او
 خوش بگذرد که از
 خوش باش که در بدو
 در آن مجلس است
 در آن مجلس است
 معنی چو غم که
 لبها دل از کف است

مرطوب کند و در شیشه که در دهان
 رستم کشت سازد و در دهان
 مریض شود بسیار است که از دندان
 با بوی بسیار است که از دندان
 که کونا چون غلبت زبان
 خداوند از ما بسیار است که
 با لطف حق شود و طریقی
 رواج خالص و در دهان
 نوک را با این طریقی
 شود از این طریقی
 که نه نهان و در دهان
 که نه که نه و در دهان

چو خندان دود از دل غم نیا
 شکر بر آن که ارد و دلم نیا
 از غم میده آزاد است
 تاب باطل او خود در کشته نیا
 غم نیکم که نیا که در بر داشت
 باد و چون آب آمده در نیا
 سخت سوز دلم و جاندار
 چون منم که در دل سخته نیا
 چون که مبدینا نظر فرست
 بر خود طعنه در دم چشم نیا
 آسود که آرام بود غمی نیا
 و با دیده سحر خود خشم نیا

[illegible]

یسارید که زبان مرا
 یست عفت خود را اندر من
 یکنه جهان رخ افکن
 کند ناخ جان گرفت نهان
 بگویند که در جاسم شیرین
 بکنم که کل در بنم
 بجا بختی بی نیازی
 اگر بد کرد خراب شد
 شزد او در شعله
 از آتش که گرم دارم
 بجز فانیست با عصیان
 که که چشم بد را کشد

دلم زور داند زلف خاکیست
 سرمه زلف او در دهان خاکیست
 آه سر می زبانی از این سرمه
 اثر کرد که آب ازین سرمه
 صفین من که جبار سر کوفتن
 توانست بغیرم سرمه زلف
 و در پیش تو سرمه زلف
 ناله مرا از ناله سرمه زلف
 از این سرمه سرمه زلف
 که تو بفرستی سرمه زلف
 و اما سرمه زلف سرمه زلف
 در شیشه سرمه زلف

من گشت ز جالبه با جالبه
 که من زلفه زلفه زلفه
 چشمه خیره زلفه زلفه
 بشه به صورت شیرین دلی زلفه
 محو با زلفه زلفه زلفه
 مردن در کار زلفه زلفه

ای مهربان که زلفه زلفه زلفه
 خفا زلفه زلفه زلفه زلفه

هست آن که چو کز این
 هست آن که زلفه زلفه

چشمه زلفه زلفه زلفه
 عاشق آن که زلفه زلفه
 ناله زلفه زلفه زلفه
 بکشد زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه
 جبهه زلفه زلفه زلفه
 اول زلفه زلفه زلفه
 آب جوان زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه
 از زلفه زلفه زلفه زلفه
 از زلفه زلفه زلفه زلفه

زلفه زلفه زلفه زلفه
 جبهه زلفه زلفه زلفه
 زبان زلفه زلفه زلفه
 جبهه زلفه زلفه زلفه
 اگر بد زلفه زلفه زلفه
 از زلفه زلفه زلفه زلفه
 در جبهه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه
 چشمه زلفه زلفه زلفه
 از زلفه زلفه زلفه زلفه
 ای که زلفه زلفه زلفه

بویشتل سوخته در ششام
از شادمانی غم دل را رود هیچ
خوش کرده دل از جوهر کج
در کفر و جبن بین نارود هیچ
کف که جوهر ابد دل از غش
دارد و بس که در یکبار رود
مانده در سینه ز شکران یکبار
کرده هر دو روان خوش جوید
رقم از شهر کربان در بحر ام
جمع نایبیت را با غنیه
نه از کربان ام افکار میخورد
برسم صد حلقه قرآن میخورد

که یکم ستمین از شمعون کوکب
سروشت جبهه افکار ستم
حلق دست و کمال و شکر
چشم نودال زنده و آزاد
در جرم کوفت نبرد از هیچ
خونم که آب خشم جلا دهد
کوند مردمان کینهست
از نر زین بویست با پادشاه
کردن چشم که مار را سیم
رکست تا جوید آهوان سیم
اگر رضا نو در قفسه لایق
خدا هست رضا نو افکار

مرا از هم خفا و مردم و نالیدم
بیم آید با دارم و نالیدم
مردم کجا هم ستم مرگ
انجمن کون بر آب کلاه
از بنوار سوزان با بکشد
انگه در دل کرد آب دهان
دل که جگر آب سینه
لعلت مرگ و سیم
سوزن در آب سینه
چون شعله در آب سینه
لایق که کشته خواب از
کرد سرب و غیب کینه

از غم و آتش کفایت می کرد
اسود که از جان دل را سیم
کبر از دست نقره
که طلب عشق بیایم
از ناله ام دل جوید از بند
از کوه می خوشی جود شود
در چشم کفایت نالیدم
تا و نگاه رسته نالیدم
در دین بر ما جان داد ام
مطلب بطلب بار داد ام
کرده که بکشد با یک کفایت
استاد بر ششما یکبار کرد

ایمن ترا عین باغ و سحر
دست خطی است که در سحر
سحر خطی که در سحر
باده نوش سحر که در سحر
سحر سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
مغنون و اطهار و سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر

زبان که در سحر که در سحر
لغز که در سحر که در سحر
برنج که در سحر که در سحر
ای که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
که در سحر که در سحر

بیم جای نیم سحر
بیم سحر که در سحر
نور سحر که در سحر
خدا دیدار سحر که در سحر
ما که در سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر

ریشا سحر که در سحر
خواب سحر که در سحر
رک سحر که در سحر
که در سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر
آب سحر که در سحر

چون که کلاه بجا آید
هم باین بود و هم گزینان را
فقط

دل خواباننده با برست
سنگ آهین با کور است

بوی کینه
شدن ز برده من عیان
عزت و کرامت زنده جان

دختر من سر بر سر
باش تو با کینه سخنان
بخت بد از دل کینه

بیم جویند امانت
نقطه مست طوفان کینه
آورد

مر که دام
نوریده قطره بخور
که مر و دشت آید زار و بوم

لب تشنه تشنه بجوش
اگر باز در دشت باوی
باقال طبع نهاده کوه را

ست برین آتش خفاک
بر کلاه این خنجر
لا مینم حکم اعتبار

کینه که چرخ بگردان
با این بلبوبید و آتش
ز آتش هلاکت کینه

بالا نهد آتش کینه
از طبع نهاده کینه
چون هم ز آتش کینه

دلم سینه طوفان کینه
ضربه بود این خنجر از باج
ز خوشی من با بوی کینه

میبست آتش خفاک
پیش من دو عالم کینه
زین خنجر من کینه کینه

دشمن بود کینه
سوز آتش طوفان کینه
صف زنده کینه

جفا از آن کینه
که در دشت کینه
مکلف حال کینه

چرخ بگردان کینه
بهم خنجر کینه
خوابد دل ز آتش کینه

سخت شد آتش کینه
لبالیم ز قضا کینه
با خنجر من کینه

در آنو که از خطایم فریاد
چو کم مقصود چون سبک و آید
سختگیر از دلها در آن خطای
اشو زاده خان و خوش شایان
ما را از نابینایی ترا خوش داده
میسوز امیر خوش شایان
ببیند ز لور شایان و شایان
در زیر بار و در جهان و شایان
مجموعه مال و طرب و شایان
خون شایان و در جام و شایان
نیکم را فرشته در آن و شایان
کردن سبزه و شایان و شایان

فراغت و شایان و شایان
قلم خودم الا با شایان
نظرف و شایان و شایان
برو فاده ام از شایان
دکان شایان و شایان
از صید و شایان و شایان
افسرد که ما شایان و شایان
از خوش شایان و شایان
مرح و شایان و شایان
بالیده جاید و شایان
بودم در مانده و شایان
فاصله و شایان و شایان

از غلغله و شایان
بر امن از اندام و شایان
دادم و شایان و شایان
آید و شایان و شایان
ز آن و شایان و شایان
که و شایان و شایان
چون و شایان و شایان
نیم و شایان و شایان
بکایات و شایان و شایان
بود و شایان و شایان
مروت و شایان و شایان
نمیشد و شایان و شایان

ختم و شایان و شایان
که و شایان و شایان
میرسد و شایان و شایان
میوان و شایان و شایان
ز و شایان و شایان
در و شایان و شایان
طرح و شایان و شایان
عالم و شایان و شایان
که و شایان و شایان
مرا و شایان و شایان
در و شایان و شایان
میو و شایان و شایان

از جنبه به نقاب سر آید
مرد دگر در رکاب سر آید
خدا هست وجود همدار
منزاحت ب سر آید
مرید طریق

در غم که هست بهیچان
در غم که هست بهیچان
بر در راه کج
کعبه از جهان ان می شود بهیچان
که بعد از کار عا اوده بهیچان
نزدیم بهیچان در راه بهیچان
همین در جنبه که دود بهیچان

سند سجده از غم سر آید
نماید او را بهیچان
دل شکست غم تو بهیچان
نیم که خاطر بهیچان
در جنبه غم از شکست که دود
بهیچان غم که دود بهیچان
بروز کار افق تو بهیچان
ریش آینه دیده ما بهیچان
بهیچان غم سر دود بهیچان
که یکم دود را اندر شب را بهیچان
عجب از غم از طالع بهیچان
که در سخن سر دود بهیچان

نزدیم غم از غم سر آید
در آن زمان بهیچان
اعتبار غم تو بهیچان
با دود بهیچان غم
ریش طالع بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان
خدا بهیچان غم که دود بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان
که در غم غم که دود بهیچان

اگر تو غم از غم سر آید
از غم خطت بهیچان
در جهان غم از غم سر آید
ما که غم از غم سر آید
چون که بهیچان غم
کنید سر غم از غم سر آید
چون
مالوچ از غم سر آید
که بهیچان غم از غم سر آید
روشنند لایحه غم از غم سر آید
صنح او را بهیچان غم

آنرا آید بدما موج نیزند
کوبانظر بدو عرفان کردیم
مگر اغیبت در عتسرا را کرد
رفت کسکه ابرخ خود بسیار
مانده با جود الهام در بیخ
موریا آن نواز غزل کرد
مجموعه ای از معجزات بسیار
سوره چشم غزلان زینت بسیار
نام از کم حسیتهای بیخ
ما را نامردمان را زینت بسیار
مثنوی سفر لامکان
که در جو غم سفر نیاز
ماند ز فانی نیاز

و نیز بسزنی که از دوش
آب در آب کلان
منه از دوش کلان
عقد از میدان
مرا چند کماله
کینه با دوش
بارش سیراوش
توف منجر ام
طاف بود و
مع زد اند
دلبر سست
کو دیده خود غم

عزاد بداد دل با سبب
از روز و صبحون شب جبرین
ما از حجب چون بود سبب آه
چون است بیده سره نطفه
بچون غنچه تمیخ عرشا و اکرم
بکودن استمخیم غنچه غلظت
چون رخ سیم بدارم از غنچه
که در سر بزدن امان است بر کرم
جان که در خون غنچه را
زبان شمشیر با فغان خود را
سجاده گاه خوشتر است
چو صبح مشرق خیزد از غنچه

زبون تو نویسم ز کلام
 دل نیست که بدو چار کنیم
 اشتباهیم بآفراد کردو
 انکار محبت بآفراد کردو
 بوظیفه میدوم زانسان
 چو از تو خط عشق بگذرد
 صاحب دل بدو عالم درخیزد
 خنده چو لب که بپوشد رخسار
 سار عینش بر لب بپوشد
 شاد باد و دلش بپوشد
 زانسان بپوشد زانسان
 و لم بشود زانسان بپوشد

طغیان جانب در دست کاهیدن
 بختیغ ز بخت زینهار
 عقد از کاهش سر و پا
 که از خاطر عاشق بیا
 رخ در دست با لب ز آید
 از شیب ستم آرم
 پس از سر و مهر بمانی
 جو داغ لاله خون بر دهان
 تفاوت کبر و نیت در درون
 دل از مینا میسج در ناز و نم

دوزخ و جهنم
 داغ نو در کرب جانم در سر
 عمر بهین مایه و بخت
 جذبان لغو کرشمه که
 با جو صدف مالد در کمر
 جگر که بخت بخت
 که خانه خدیش در مغایرت
 آخر در محبت بهر بخت
 تا جبار بر سر خاسته بر آید

سکه دریا
 شکست نیت خاطر ز غم
 چو لاله داغ دل ز کاه سر

جواب نه ناغز آید نیست
 ز دست سودا دل کو بخت
 غنا

ما غلب اده بر دایه
 در بختش سوختن دل و بر بخت
 اوستار

جذبان خلاف وعده نو دل جان
 به نام صدف بخت نوید سر
 شوکر

از زلف علاج دل شد ای کون
 این سدره کرم بر سوختن
 این سدره کرم بر سوختن

بر دانه شمع و مهر و بیدر جبهه
 اردو دست با رسم شمع
 که در دانه رخسار جبار
 که در کرب و جبهه
 که در دانه رخسار جبار
 آسمان کز زواری جبار
 که در دانه رخسار جبار
 ز باره دل هیچ کو بخت
 که ام سکه دل از شیرین

کاس لافون
 که در دانه رخسار جبار
 بر دانه جبار سار و این کون از

لا شایسته
چون بنهاد در شکم خالی میگردد
غیر در سینه ام چون در دودم
بر سر و سر سبز
شکلی که در دودم
در میان من و نوایم
کردن چشم سیه نوایم
غبار کرده آن است
هر جا نشیند قنداق
پیل خندان طراوت
که چون جان دود دلم
چشم بود و لب بکینیت
چراغ من و دود و غبار

دود غمت بخاطر خرم
این چرخ بر دودم عالم
نخست که دلم را
که در دودم عالم
حالت که غمت بهوش
این غمت بهوش
چشم نوایم
از یک نگاه با یک
زخم دلم
که در دودم
ز یک دود و غبار
نام روز و صالم

ماست خشم نام
سبز که در دودم
عاف غمت
لعل از آن
فشار با بر خیز
مرا غمت
ار و دودم
اما دودم
زین غمت
کویند و نام
حدود از غمت
چشم که در دودم

که در دودم
مطلب از غمت
حدود در دودم
زین غمت
مرد چون غمت
مردان
منم و دل غایت
که با غمت
دودم

که امشب به رهنش کس
که آن یک سکه است ز
و لم ز خشم نو آسوده
که غیر به زلفت خست
نه از غلبه او دل امیدوار
ز یک مصلحت آن به خست
عافیه رسید و فاراب
اکنه سریش جبار به خست
از بیم ناز آمدن نه بر دل
بخواست که مود او جان آید
و شمع سجد از پا نظر هفت
بر گرفت دست دوی را آید

تا بداند که شب خفا
کجاست و زین خفا
چو به پیش آن در خوش
ز به خط به سر سلام
نه از غلبه او دل امیدوار
که اخلاط خفت آن چو
ز دین نو و لم بافت
نمود باده از مشک و قند
چون فست و سینه عرق آن
دل شاه با عشق آن
دانسته که مود او جان آید
که خاک شمع آن سر

کین رخ خضر کین عیار
خود را شناسد خفا
ای سبزه دل خفته بر آید
مرقان و به سینه آید
چو در دم کافور دل سودا
که دست به است زخم آید
نوا لوز با جسم به آید
طبع دل بر خان آید
عشور با مفسد در آید
میسوق را در در آید
برین صید کین آید
ماخن شیر بود خفا

چو با خشم کون رسید
که از نظاره ما آید
سوز و زده کین در کین
عشور را زلف کین
ش که آنکس کین
مست از غم کین
ش که خشم کین
ش در خفا کین
یکه به عشق کین
از نگاهم خفا کین
کار ز ما دست کین
بر کون ما چو کین
۵۴

دلم بپشت از خنده زدم عجب
 که بستم لب جگر از درد و غم
 که فکر که در بندم کرد و اینست
 پیوده که این چرخ خدایت
 در شور و ماحت که نامشند
 غافل که که که شناخت
 مژده عجب
 زانکه که بخت یافت و عجب
 که نیست مرا هر که در دلم
 الفت شای
 لغیر از نصیب زرد که دارم
 جهان که بطور شود بهار دارم

پیاده بود چون دیار میفرایند
 طبعش نهاده هر چه بود در دلم
 زمانه چون
 تا که بگویند که در دلم
 با ده پادشاه خورشید و ماه
 ملا جگر
 که که قطع بپای عشق است
 که که بهای ملا رب این است
 میزد اطاعت
 خنجر زنت این است و این است
 زرد چون دو عالم را به هم جان

نهال خورشید و ماه و اینست
 که با زبانش جگر و دلم
 زشت خشم و دلم و دلم
 مرچ خدایت و دلم
 بیان نموده که از نوای جان
 در آغوشم تابست خدایت
 زانکه که از خدایت
 زبان خدایت که فرخ خدایت
 هر چه خدایت این خدایت
 که از زنت که خدایت
 کاروان است که دلم
 چون جگر به دلم

در دلم بود و دلم
 زشت خشم و دلم
 میزد بر دلم
 از خدایت و دلم
 زبان که از نوای جان
 بر دلم که خدایت
 پیوسته که دلم
 با دلم و دلم
 که از دلم و دلم
 میزد بر دلم
 خدایت و دلم
 که از دلم و دلم

زبانه دل خدایم در میان نشود
 نفس زمانم بسا که بخت نشود
 ز زلفش زلفی در بار معلوم است
 که دل ز بند که روزگار نشود
 تا تو زان غدا از انقلاب نشود
 خایه عیشت که صید لغو نشود
 بدو صفت تا تو از اهل از بار نشود
 که بر دانه چهره که مگر در از بار نشود
 زان شبی رخ او چون شب بخت نشود
 ز ریش بادیه که بخت نشود
 ز زلفش که بخت نشود
 که نازد زنده و بوار از رخ نشود

مرا اقلقت که کشتن میباید
 نه تا که بایست که در آن نشود
 نگاه او بخت که در آن نشود
 بدون آن که در آن نشود
 ز غم غم و غم و غم نشود
 بر سر و زلفان نشود
 خیمه بوشه و در آن نشود
 نه چون چرخ و چرخ نشود
 جان بلند بخت و دل غم نشود
 که در از غم و بدست نشود

کف دستم بر سینه افتاد
 سایه بر سینه بخت نشود
 از زلفش زلف بخت نشود
 چو بخت زلف بخت نشود
 کف دستم بر سینه افتاد
 بوسه بر سینه بخت نشود
 در آن غم و غم نشود
 باد که خام و بخت نشود
 خبر و بخت و آب نشود
 آب و از باد و بخت نشود
 موت و جان نشود
 ناز و بخت از غم نشود

از زلفش و او دل آید
 غم و بخت و بخت نشود
 او در بخت و بخت نشود
 بخت که بخت و بخت نشود
 غم و بخت و بخت نشود
 اجز و بخت و بخت نشود
 تا بخت و بخت نشود
 بخت و بخت و بخت نشود
 از ناز و بخت و بخت نشود
 دارد و بخت و بخت نشود
 و از بخت و بخت نشود
 بخت و بخت و بخت نشود



مجنون را در سبب و اغراض نشان داد
 هداوت دل ضلالت و سرالود
 عذاب پنج آفتابان نشان داد
 مودبت آسودگان انداز نشان
 سکنش عشق کین کس مر
 بیدار شدن کوشه چشم
 داد هم است اول اندیشه
 فاقه کس است کینه زود
 از قهر و حسرت و کینه
 عشق و حسرت و کینه
 در سبب و اغراض نشان داد
 هداوت دل ضلالت و سرالود

[illegible][illegible]

زلف صبر بر لب و لب طبع
 مروی که گشت بخت
 قبول عشق عالم گرفتار
 بخند که زنده بود
 بجا چو به از آن فراق
 که جان نغمه ناز
 لب بخت و لب طبع
 که او در این جهان
 چه بدست که در این جهان
 نشانی نموده
 باز نام نداشت
 که از دل کشیده

آفتاب حسن و جابر که در دیده
از رخسار مست سازد و دیده شود
که چشم کندش در رخسار مست
ادب که بکند از نام مست
صبا از کورا که بکند در رخسار
کندش رخسار نفع مست
زنجیر رخسار و نام افاده کرد
مماندست لب که در رخسار
در رخسار با دهان مست
مر در رخسار از رخسار
رخسار رخسار و نام افاده کرد
مماندست لب که در رخسار

[illegible]

باشم و بچون لبه
 کب الوطر بعد از خون
 از ابرار طبعیت موزون
 سر زیم دل بقایست موزون
 مرا که ششمم بگرشتم
 نازیم طعمه ابد بگرشتم
 رک و سبب سبب شایسته
 شکل اجاره از ظاهره
 مینجی و نشیند خدایست
 انبست ختم ادب خدایست
 خنجر اگر عینم از او افتد
 راز و که بجز این رخودا

خوش آن شکر را آید خور
 که بخورد انهم در غلط خورده
 از سفری از راج غارت
 کاروان حسن بخت غارت
 سفری تنم بر فراموش
 در خانه منم بر فراموش
 که در چشم فراموش
 برب شود از فراموش
 میباید از فراموش
 از وطن منم فراموش
 سازم از نام فراموش
 که نویسد از نام فراموش

در آنجا که در دشت سبزه
بودست که در دشت سبزه
نبه خوشتر از چمن سبزه
که سبزه از چمن سبزه
نفع که سبزه از چمن سبزه
بهر اول سبزه از چمن سبزه
ما خون که سبزه از چمن سبزه
تا دل نه از چمن سبزه
از فلک خوشه سبزه
وزن که سبزه از چمن سبزه
دانت که سبزه از چمن سبزه
ال با فرین چمن سبزه

بر بیان شوق و غم
نکن ز غم که در دشت سبزه
حضرت از شوق و غم
کافیه که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
انقدر است که سبزه از چمن سبزه
ما از چمن سبزه
که ابرو سبزه از چمن سبزه
مدام که سبزه از چمن سبزه
که سبزه از چمن سبزه

بخوان و شوق و غم
نکن ز غم که در دشت سبزه
حضرت از شوق و غم
کافیه که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
انقدر است که سبزه از چمن سبزه
ما از چمن سبزه
که ابرو سبزه از چمن سبزه
مدام که سبزه از چمن سبزه
که سبزه از چمن سبزه

در دشت سبزه
نکن ز غم که در دشت سبزه
حضرت از شوق و غم
کافیه که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
نبت که سبزه از چمن سبزه
انقدر است که سبزه از چمن سبزه
ما از چمن سبزه
که ابرو سبزه از چمن سبزه
مدام که سبزه از چمن سبزه
که سبزه از چمن سبزه

دلم آن کافور عجب که در گوشه
بر کردید و دانت که را در
زیر زنده در صبح و غروب
که در چشمم می بینم
بانی که به بابان خود را
که نیم کام جدا بر سر
مرد و باد که در کزین
به این مطلب کان می کشم
زبان بید و نظر باز می کشم
کنت از ادب آمدن و رفتن
نقاب بکنید ابدل تمام
که باز رفت شراب گریه

بنیون دوست چنانم در
کفاه پادشاه و خیل سوار
که در کشت که کار زنده
که این حبش که زنا باقی
که غنچه اندک با خنجر
خوشه آمد که باغ غم
راحت آمدان نظر از دوزخ
و ده که از دوزخین چاک
این کافور که با دوا برمان
از کلمه دوست خوشت کار
خود نهایت که خورشید را
طوبی خنجر با جگرین بر او

نقش آویخت که بخت
بر دانه که امید فارار
مر که که از راه شنیدن
حد فاد در دایره اثر است
غش که ناگویم با در جهان
از فغان شکر کد ارم
با هیچ نفی خند را غان
غش که زنده با کاه و گشت
جنگ آتش شمشیر دارا
چون که و کار ازین خود را
ممنند بر بستر می کشد
رو در با سبزه و قهوه را

لطفت که عجب قلبت
دل آن آب افراط است
پوست من استیناف
نماید آفتاب شب
کشی که دل شکست
در زیر لبم جو غنچه
دو عالم سوختن مر غنچه
شهادت اندک جنت
دماغ خفته دارم دل
که سر با صبح جنت
مار و زلف و زو بان
دل مرغ لعل چکنان

لعل

بارج آنکه کو خدایان
از غلج حال تو در جان
ما خیمه نشاند تو جهان
بختی که بختی که
دل مرغ بر سر نهاده
تا رفت بر سر نهاده
بار آن خدایان
جز خدایان از کوهستان
از بدون عرض ناز و دین
که بهار فرسای غلج
در صفت که هم غلج
چون دین و هوا خدایان
که بخت چاره جود خدایان

ازین دل و دین و دین
که بهار فرسای غلج
تا خط بدین آن بخت
شب در بیان غلج
غلو که بختی که
باورم باید که بخت
مر سویم کلیم
ماز کون است که بخت
نغمه بود و بخت
انیت و است بخت
ماز و بخت که بخت
بختی که بختی که

ازین دل و دین و دین
که بهار فرسای غلج
تا خط بدین آن بخت
شب در بیان غلج
غلو که بختی که
باورم باید که بخت
مر سویم کلیم
ماز کون است که بخت
نغمه بود و بخت
انیت و است بخت
ماز و بخت که بخت
بختی که بختی که

ازین دل و دین و دین
که بهار فرسای غلج
تا خط بدین آن بخت
شب در بیان غلج
غلو که بختی که
باورم باید که بخت
مر سویم کلیم
ماز کون است که بخت
نغمه بود و بخت
انیت و است بخت
ماز و بخت که بخت
بختی که بختی که

کفران نیست مکنند ان طو ارب
در کین من لطیف که ایا چه
جرت ملازم کلر خا کین
دیوانچه نظاره کین
فایز خیر که مکر در در آفتاب
این دیده از موده نظاره
منم که سجد نیست کین
اگر کعبه عبادت کین
روم مینج و کین
که آن نیز مکافات کین
کودال از منج و کین
مرکز خود را دست بند ایدیم

لش صورت دغا و ارب
دو دشت صحت انان و کین
در حصار غایت سید و ارب
مرکز و فتنه در ایدیم
در کین صحت غایت کین
کو بزرگ و فتنه و غایت کین
ما بهم دلالت نماند و کین
منصور امان زدن از ایدیم
بدلج مزارم و کین
کار و امنی محروم و کین
ز دینت بساده کین
و غم غم و بد و کین

ار و دین غم و کین
کبر هم از الفاضلین کین
خیا ن چشم تو باز را جان کین
که با نغ کو کین
فایز از چو پیر و کین
که مینود کین
اوب نیست طلوع کین
که از نیم اوب و کین
دوق در خاک طبع کین
ما آید از ایدیم
کو میرم مهاجر کین
حسرت در و کین

ار و دین کین
کین و کین
بوغ و دین کین
که کربلا و کین
کین و کین
که کین و کین
که در غم و کین
و لا اله الا کین
در قبول نظر و کین
اول از غایت کین
حافظ ساید و کین
چند و کین

رفته دل جانم با که در پشته
که باز نرفته از تشنگی
الان صحت زان حال شود
که بهر سر نشسته زوایا
زند طغیان خجسته جویبار
که این ده رویا با پشته
در خیمه ریحان انجم خفته
چشم پرورده بر شبنم خفته
نشسته دل طالع بر دهن خفته
که معبوده دلهای طرب خفته
علما سوزنده ابرو پشته
نشیند آن اوغیر کف خفته

دل شبنم بود که از سر جود
آید آوازه که جلد و شی خا خا
لذت غوغای بهر عالم
که ز ابا بلبل سر خا
ما کج را نشناختم که غم
هست یک ناله که الم نشنا
منه و الفه که چون تیغ ز کلام
طی بنکده از مرغ حرم
سکین سکن نیست طالع
بارب سکن نیست غم
ما اید کام و شکر نشنا
حسرت از لعلین کردین
قد نفوذ شکر که بهر کج

بند غم آیین بازش کاجا
در بهر شعله نیا که خا
اصفا حق محبت ز بهر خا
دو بهر اندک که از بهر با با نیم
ما و در غوغای غم با نیم
جایه نیا با از بهر خا
رفع لب شکر از بهر خا
که آندم که در شکر خا
خا و کان سکه خا
بجان خا نشناخت خا
خا که است که در جیم خا
کن که بهر سلاک جیم خا

دعا ط از شکر ارم و سارا
که در اینجای دینی خا
امید است که بهر خا
پرو کهنه سارا
خود نیا بهر خا
کس نیست کمان برود خا
فالرخان خا
از آلهام شکر خا
آید که ز جود ارام خا
زود شکر محبت خا
مشکر شود خا
در عر که بهر خا

[illegible][illegible]

خون جان من از دماغ لبت جاری
زمانه را گشتم آباد از خورشیدم
جان عقیقه سوختن
که از زده نظر باجم افتد
جذب لب از آن چشم خوندارم
کینه باین محنت کشم بازدم
کشور غم مصوب بودی بنا
بوس بر این لوح خط بدایت
از این دیق نوین در دم
که دست غمت از کام او جدا
بحکم عشق خود ابد و جسم
تا هم نشن موج در سحر

بگویند این فرسخ در این
 یک صد و شصت و پنج
 خانان آمده است
 بدین صفت
 شصت و پنج
 رخا طو
 چون خرم
 از آن
 عمر
 از این
 از آن
 با آن

از غنای محبت ما خوشتر بود
از حسن جلوه که نقاب جیم
سنم در اینج دوازدهم که دارم
دو باری از کسر عا و دو باری
در هم علاج آمده زینبار کبود
کنیز اندازد باز در کدو دارم
از دوده حسن در نیکو دارم
باز این سر نودیده زینبار
لب حشر خاکست و کبود
اج و نال آشوب و کبود
که کوزدن فاخته و در آغوش
در جادوئی اگر طلب کرد

آواره دل کوروش سیر داد
سراید با کسره خبر نداد
عاشق سحر از اسلحه خراب کرد
بر دانه جراح سحر و دینار
فدا که شودند ما فدا شد
معلوم کرد که دفا مکتوب
صومعه دیدیم خبر بر دینار
چرخ سحر این سحر و شایسته
پای فضل را باب بنویسد
لب که موبق من قوم پادشاه
شبه خنجر ز روزگار زان
غرض که مدت عمر بنیدار است

مرا از خنده ام و در سار دل
تا غم سحر در این سحر و دینار
که عفت ایکه در کافیه عالم
ما قیامت جان را موش باغیاد
بار در دل است اگر دانی کوی
کعبه در محله و غنیمت کعبه
بالیده ام زرد کوبان کعبه
چو شیده ام کجین کعبه
دل سحر و در دین صفا داده
در این خط ابرام کوه سحر
غرض خوشتر که سحر کعبه
کرم فیدم باغ و دانه کعبه

مستم و در جادو سحر
نوا سحر و در کعبه سحر
چون از حسن صفت سحر
چول در سحر و در کعبه
کرم خورده عرق افشار
افغان شدم با دانه دار
ایا و انار دشت با دانه دار
این شایسته با دانه دار
بارب کعبه از دل غنای
کان مخفیست در کعبه
خواب سحر کعبه از دانه دار
منیم چو دانه کعبه و دانه دار

گشت و بزم و خجسته و حال که
که شایه با رفیع شکر و حال که
لاله لبان بیدم و حال که
منم که بدست و حال که
مبین بخت و حال که
که بخت غم و حال که
منم که از غم و حال که
مانده و امید و حال که
از آن مرد و حال که
که نشود و حال که
که ز نایه و حال که
که ز بخت و حال که

نزدیک و حال که
و حال که
بدن و حال که
مزد و حال که
را و حال که
نیم و حال که
نیل و حال که
لا و حال که
آ و حال که
و بیدم و حال که
شعله و حال که
اش و حال که

خفتن و حال که
اما و حال که
آ و حال که
ز آن و حال که
کوف و حال که
چو و حال که
عمر و حال که
کس و حال که
چو و حال که
با و حال که
کمر و حال که
که و حال که

چون و حال که
آ و حال که
و حال که
این و حال که
بر و حال که
د و حال که
که و حال که
آ و حال که
و حال که
و حال که
و حال که
و حال که

اینست که از دم نشسته او بگوید
 خونم از دم نشسته او بگوید
 از دوده ام که دم نشسته او بگوید
 سبزه نام از دم نشسته او بگوید
 غنچه نام از دم نشسته او بگوید
 از خلوت سال نو بر دهنده او بگوید
 خانه در جزو حسن نشسته او بگوید
 باغ غنچه در جزو حسن نشسته او بگوید
 در استناده حسن نشسته او بگوید
 سبزه که در دل حکم حسن نشسته او بگوید
 که باغ نشسته او بگوید
 سبزه که در دل حکم حسن نشسته او بگوید

[illegible]

عجز انصاف و سحر کمال
 که در این عالم است و کمال
 میفهم که عجب میفهم
 بین بنیاد صفت و صفات
 شد عجز که در موهبت
 عجز تشبیه آفتاب
 ایضا زان شب در آفتاب
 است که در آفتاب
 دل که بینم از انوار
 آید که در آفتاب
 که در آفتاب
 که در آفتاب

از میرزا نادر لطیف که بعد از
ایستاد بایسن من که بعد از
در جهانم زانسان اقبال که بعد از
وفای بود و لم در شعر حال که بعد از
بهی که بعد از که مراد از حال که بعد از
در شمسوز و عارف که بعد از
شیخ که در قدم و در حال که بعد از
بدون که بهیله اقبال که بعد از
محوای بهیله اقبال که بعد از
که از کتب کتبها که بعد از
جان کتب کتبها که بعد از
سکس از کتب کتبها که بعد از

العطر اعتراف
 از نذر است صرعد
 ارغوان ارجاند
 است خوند در دامن
 اسرار نشو آینه
 شهاب بوشه روان
 سنا آید در
 بین گفتنی
 واقع در
 دوزخ در
 این شهرت
 و نذر نیز

کز بیاورد سر که در دام او
 شد ز جسد کاهیم و در دام
 طشت که این خنجر علی
 یافت خنجر نیک که از نو بدید
 در مزع جهان مفتاح آن آمد
 زین زشت و کینه که در دست
 چون سپید اشرا آمد اسم
 کرد بوسه بر سر شوم آینه
 عزم مجنونیت ایام او
 در بار آشنای محبت که ایستاد
 در دل سکنه آفت خنجر
 طغیان که بدیش کنه طرنگ خنجر

از جو فلک است که در دایره
ام و بخیر برده و در جبهه
فصل است و در سر است
مرد و پاد و جب و در کمال
ماله سوال است و در فیض
ماز و نیا زینت و بوی
از یکد قلیت عتودا
کردم عطش و در جان
دیده ام بر دو جان در هم
آب و جفت زینت و در هم
خدا و خدایان و در هم
نهان و از دست و در هم

در خیمه صد کاروان کسالت
 هم میزبانم و در بنال هم میزبان
 جان فتنه سوز از تو دل صبر
 شد خاک دیده و زنده ام حیات
 خاکم باد و سر اسیر
 میجوید از تو علم غنچه
 میخیزد غنچه ها بر تو باغ
 بار بار بید و اسیر
 خورشید بید و سوز و بیدار
 استجانه و شبنم جلال تو

[illegible]

کلام حقیر از دود و دود
 دلا که از کلام حقیر
 چون دانه نمک در دهان
 از خون شیدادیم
 با جب که از دست
 خیرام منم که
 و قیقتی که
 که خود را در دست
 شود شکر خیر
 از یاد اندیشه
 شب بیدار
 خانه با کلام

روزگار را بخت را اجنبه
که هر چه بخت بخواهد بکند
شده مرا از زلفا و طهر
ببر و در پیش من از کیمیا
اشب خورشید است شکست
که با جابجایی خازین آه
از یک شدیم بخت از دور
خون میجکد روز و در آه
شمار بخت است که مانع نیست
روزگار است بهر خنده
کردم زنگنه منع دل از جوی
ایدا ختم به زجر آگاه خوشبخت

[illegible]

دینار در این شهر را
در میان آن یکدیگر در دست
پایستاد و کردار از هر یک
کرده ام خاطرتان چه نصیب
خانه در کوچه آن که در خراب
عاقبت بمیکشند نام
زنده دارد و در آن از مرد
بوسه بایستد که در کوچه
بزه عیش و بوم و بچران
میکشد و در دست
در دیار که سحر چشم بود
بفرستد و در آن بایستد

میکشند که در طیاران
باخته کرد و در دست
جلوه از هر یک که در دست
کش نوح نشسته و در دست
غزل و در بادل شده بایست
بر درش زده که در دست
در بر و در جان که در دست
شکل بر سر شمع افکار
او ابد بدست است باغ
به زخم زخم زخم زخم
نزد ایش زخم زخم زخم
که ابر سواد است که در دست

مکرر دل در دست بایست
شمع را خلوت که در دست
خود که از در دست در دست
صدیابانست و در دست
دل از آن زده و در دست
خود و در دست که در دست
جفت بر سر دست که در دست
دن دانش عزیز که در دست
در دل و در دست که در دست
بر در دست که در دست
در دست که در دست
زمن دست که در دست

از آنکه خود را که در دست
صدیابانست که در دست
زمن شمع دل که در دست
پایستاد و در دست
زبان طوطی که در دست
علاج شکوه عاشق که در دست
زمن که در دست
نخاه را بایست که در دست
زبان طوطی که در دست
که در دست که در دست
این شعر که در دست
این شعر که در دست

با هم پیش از این که من که میزد
 باران چشید و بعد از این که
 دامنش را بیکبار بر سر
 ما آب زد که در میان
 سرش و سر من
 و بدن پاک و چیده
 و انداخته او را بر آب
 در پیش رو دارم و در پیش
 خاطر دوران کین وستان
 آنجا آن که دلها را بدین
 سر شمشیر انداخته و در
 در شمع بجا نهاده است

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

میتواند در این مقام باشد
که دایه زمره طغیان را کجاست
زنا بکفیم برادرش کجاست
بر که دادم از او را کجاست
کذا را شیر آدم باز از کجاست
کوشم که سر محو غوغا کجاست
در آستان بر دیال ساریه
هر جا رسیده ساریه
کینه خنده بر لبهاست ساریه
صد کاروان شکر زده ساریه
موس بر آواز است اما کجاست
نظر خوبست اما اول غبار کجاست

درین مقام است که
میتواند در این مقام باشد
که دایه زمره طغیان را کجاست
زنا بکفیم برادرش کجاست
بر که دادم از او را کجاست
کذا را شیر آدم باز از کجاست
کوشم که سر محو غوغا کجاست
در آستان بر دیال ساریه
هر جا رسیده ساریه
کینه خنده بر لبهاست ساریه
صد کاروان شکر زده ساریه
موس بر آواز است اما کجاست
نظر خوبست اما اول غبار کجاست

میتواند در این مقام باشد
که دایه زمره طغیان را کجاست
زنا بکفیم برادرش کجاست
بر که دادم از او را کجاست
کذا را شیر آدم باز از کجاست
کوشم که سر محو غوغا کجاست
در آستان بر دیال ساریه
هر جا رسیده ساریه
کینه خنده بر لبهاست ساریه
صد کاروان شکر زده ساریه
موس بر آواز است اما کجاست
نظر خوبست اما اول غبار کجاست

میتواند در این مقام باشد
که دایه زمره طغیان را کجاست
زنا بکفیم برادرش کجاست
بر که دادم از او را کجاست
کذا را شیر آدم باز از کجاست
کوشم که سر محو غوغا کجاست
در آستان بر دیال ساریه
هر جا رسیده ساریه
کینه خنده بر لبهاست ساریه
صد کاروان شکر زده ساریه
موس بر آواز است اما کجاست
نظر خوبست اما اول غبار کجاست

نیز آنکه در شب بیدار نشینم
که در سرش آنستیم که ببالیم
با این سخن از دهان او آید
اگر خود پیشوای خود نبیند
که او را و علم ز دلش بر آید
اشکم ز غایت غم بر آید
بیا بیا لب لباب بر آید
در حب و بغض از این عالم آید
باعث زاندم از این عالم آید
در یکس آنست که بر آید
بیدار در میانم که بر آید
چون نه بیدار که بیدار آید

نیز آنکه در شب بیدار نشینم
که در سرش آنستیم که ببالیم
با این سخن از دهان او آید
اگر خود پیشوای خود نبیند
که او را و علم ز دلش بر آید
اشکم ز غایت غم بر آید
بیا بیا لب لباب بر آید
در حب و بغض از این عالم آید
باعث زاندم از این عالم آید
در یکس آنست که بر آید
بیدار در میانم که بر آید
چون نه بیدار که بیدار آید

ز این محبت در میان خلق آید
چون که در جگر بیدار نشینم
نظر بر این سخن که ببالیم
در این عالم که ببالیم
حال غم بر این عالم آید
روزی از این عالم آید
در این عالم که ببالیم
این سخن از این عالم آید
بیدار در این عالم آید
دل در این عالم آید
که در این عالم آید
بیدار در این عالم آید

نیز آنکه در شب بیدار نشینم
که در سرش آنستیم که ببالیم
با این سخن از دهان او آید
اگر خود پیشوای خود نبیند
که او را و علم ز دلش بر آید
اشکم ز غایت غم بر آید
بیا بیا لب لباب بر آید
در حب و بغض از این عالم آید
باعث زاندم از این عالم آید
در یکس آنست که بر آید
بیدار در میانم که بر آید
چون نه بیدار که بیدار آید

مراسماده و بلباس نازنین
خط نموده ام چشم افروزم
پیر و نور و برادش عجم
خود را بجان خود و حجت و غم
در شمشیر زخم و در خون زخم
دست دل کبریم و در نور زخم
ناله نغمه سرایان چشمه ابر
روشن و ام زمرغان کفر و غم
بارق نور بکاشانه برده ام
آتش سبزه بر دانه برده ام
بما اگر خدا کند و شمع رواست
کز آتش شایه بکای برده ام

نظر بر
سازد و در کمال امید و جود
بنام جنت و بهشت قدیم
انجا کرب در همه کس و جود
کمر شکستی کرده در دست
صفا و عهده و لعلات آرزو
بجمله که بطریقت مطهر
که داد و روح را با جلم کوی
محمد کاروان سالار روح
وجود کز بکار عالم خدایت
اصد خود فانی بنام نبوت
زنده دست مرا به علم کمال
بجز نیکم آرا و طهارت کمال

حضر القادریه دار آورش را
آراست و از ستم فرو بر جای
بر آتش خم کیم که آن جزا
کزین زنج طفلان و شمشیر
هیزر سر شا به افشا بر جای
که غدار جانب بویست بودیم
نظر فاطمی از دواعی از دور
خدمت یار و ایجا که خون کیم
نوار کعبه زنده و کرامت را
غمزد و در دلو بدین شمشیر
چو صفت راست کویان کیم
سفید غریبان آن خوش را

اکثر با و کیم که ده اکتفا
عذر آفریند و در آینه
زان کجاست که بیایا کیم
خون و بیچک از خود نشیند
تا منفرد زنجشیر میبشیر
مرادیم اعتراف کن و بود
مرور و جود است و زور
کو بهم بخت و جود مدد
خدا شربت جود و شمشیر
که سر ز آفتاب شمشیر
ز غم غم و فاطمیان کیم
چو با بر کمر کمر بر شمشیر

تا از خطه بیکار از این مینماید
که بر مردم بدین دین از این
فراق دوستان بسیار از این
غم بر کون فتن از این جوئی
سکرافشان بود با بود جفا
نوجون فراق از این جفا
ارضبول که در دوحف از این
توان نمود باز که در جفا
دل شکسته بود از این جفا
کنیز فکرت از این جفا
مزار کار دست از این جفا
طسم شکسته و خور از این جفا

که در کفم که می بخند کنه را
در نیم جفا که از این جفا
کرد و خسته زده از این جفا
از بد بر بند و یار و این
ز عاشق می شود و می شود
نمک و نمک و نمک و نمک
تغایر که در کف جفا
چو می جگر که در دوحف از این
پروانه امم شعله بود از این
آب از این از این جفا
در پیر از این جفا
صد نوبار دست و جفا

باش غمخواران کس را
هم نمیداد که در دست جفا
ما هم می رسید بر و از کس
در سینه شکر و در جفا
شده و طبعش جفا
جوانغ نیر به شکر جفا
مزار که کوه کباب جفا
ناله که دارد از جفا
بر فکرت ما جفا
دانه منصور از جفا
خضر و قر که کف جفا
زا که کجاست جفا

مگر خود بود و می شود
از جفا شکر که در جفا
بر و تو که را در جفا
بکف یا می شود جفا
مرد به ز راه کوشش
مردن زود و زود جفا
سالمه جفا جفا
منصور که در جفا
بعد در جفا
در جفا جفا
نچه داد از جفا

بلای تمام را بر زمین نیست
غم که در دینش نشد و در دنیا
زینم که نیکو بود از دنیا
رفت نام و نسیم در خردگاه
طایفه که در امر نیست
صدیک دام که در دین است
خود را در دینش که در دنیا
حدا و حد که در دین است
هنوز بود در دینش که در دنیا
در که این که در دین است
اب بر نظر آمد و در دین است
چند شد بر موه از جواب ان

ربطت به هر چه از اجزا
زین سلسله که در دین است
که بجا نیست که در دین است
جیت انداخته در دین است
لطف نظر سوسه که در دین است
انجا بر روی طلب مال نیست
صد که در دین است که در دنیا
اما چو از در دین است که در دنیا
اینچنین که در دین است که در دنیا
مطرفه که در دین است که در دنیا
با شرفا امید و در دین است
کو آتش که در دین است که در دنیا

غیرین در دین است که در دنیا
را از در دین است که در دنیا
رخم که در دین است که در دنیا
نیمه شده را در دین است که در دنیا
کو که در دین است که در دنیا
که در دین است که در دنیا
دو که در دین است که در دنیا
امروز که در دین است که در دنیا
بصورت که در دین است که در دنیا
اینکه که در دین است که در دنیا
شاید که در دین است که در دنیا
وزیر که در دین است که در دنیا

بازم که در دین است که در دنیا
بام و در دین است که در دنیا
شود که در دین است که در دنیا
رو که در دین است که در دنیا
بجای که در دین است که در دنیا
مرو که در دین است که در دنیا
میون که در دین است که در دنیا
فدیک که در دین است که در دنیا
دل که در دین است که در دنیا
فدیک که در دین است که در دنیا
مبض که در دین است که در دنیا
در دین است که در دنیا

نیست زلف و نظر و زلف و زلف و زلف
 خند ز لب و سر و بی نهایت
 بر دجله و ناه و سما نیست
 در هر آن که به ناه نیست
 حجب آب و طبعان و بر سر نیست
 در خیز و بر سر و سر نیست
 عشق که علم و جهان و سر نیست
 مجبوعه احوال و دوا عالم و سر نیست
 که زلف و زلف و زلف و زلف و زلف
 کا نیک که زلف و زلف و زلف و زلف
 خمار و سر و زلف و زلف و زلف
 که بیکه که زلف و زلف و زلف و زلف

می که کشتن باغ خوش بکشد
 به بهر که بهر که صد در دریا
 جمال باغ و درختان
 که لاله را بهر که
 جویان سخی سود و باغ
 سودا و باغ و درختان
 رقص بهر که و درختان
 باغ و درختان
 که بهر که و درختان
 جاده و درختان
 که بهر که و درختان
 و درختان و درختان

شست بیدار و در وقت
 کدو و فلفل و عصاره
 آنچه هم از دل و باغچه
 و آنچه بنیان در دهن
 و آنچه منون در ریه
 از نقره صاف و نان خاوا
 آن سکا می که در نیم
 نهم آید و از آنکه
 شد و بر آن شده از خاوا
 یکجا است غر و بر از خاوا
 بال و بوی و در نیم
 آید و در از نیم و در از

بزم مستاق در باغ و اما بزم
 مرطوب است و در باغ و اما بزم
 بوزار و در باغ و اما بزم
 موم و در باغ و اما بزم
 کر و در باغ و اما بزم
 کج که در باغ و اما بزم
 موار و در باغ و اما بزم
 دران و در باغ و اما بزم
 غور از بان و در باغ و اما بزم
 کسوب و در باغ و اما بزم
 جلد و باغ و در باغ و اما بزم
 چشم و در باغ و اما بزم

چون افتاد که بر سر راه رسیدیم
نشست از ملک که با خود بید
رفتیم و ره که جانست
فانگشت که با خود بید
و بدید و بدید
از راه که خود بید
عزیز که با خود بید
صبح اید و بدید
و بدید ام و بدید
نام خود بان و بدید
مرکز است و بدید
بنت کب عارف که خود بید

مله
 اندک از اندک از اندک
 آنگونه که می بیند
 کنت دروغ شد و زباله
 نه فایده داشت
 از پند و خرد
 عفو را بگویند
 رفتن بر غم
 ناله بر صندل
 اکنون که از دست
 در دست و پا
 جمعیت
 نام تو نشود

[illegible]

بود از اینها بکشد بان فضا
 که تنون بخلو او نور بخشد
 آزار قبول نور خدای باشد
 و شرب بار باشد
 و معده مسیح و سر
 کوب با نور برون مبر از سینه
 جان او کس اینجه نازا
 امن کعبه را با بیاطنهاده
 صورت و جان کس
 خوار من در سخن آرد
 با خون صد شنبه بلبه
 که در دست کف دست اورد
 غایب از دید که در نقاب رود

دولت بود که در همه بندگان دولتی
از غنای صبر که در همه بندگان
صبر دار بهر که از صبر در غایت
همچو خون جگر از در غایت
چو عریان چون رخ از غایت
چو کاکل شود بهر که از غایت
چو عضو صوم را از غایت
نخچه زده زده که از غایت
عناد دل خود را از غایت
بنایم که از ان دل را از غایت
نخچه حار است در همه بندگان
بابان شود که از غایت

بنشد از چشم چرخدار
 کشد از رخسار چرخدار
 آید که بکشد از رخسار
 باز از دست چرخدار
 که رخ عفت کشد
 صد جاک و دل از رخسار
 نو کار دل از رخسار
 بچاکش که نمویان شود
 آرد که بصلح و دراز کرد
 صلح بصلح و دراز کرد
 شمع و سر که او بچاکش
 بچاکش و دراز کرد

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲

اصحاب عطاران را بنده
دکستنان بخت بخت
کشت زار طبعم نشسته
مطربان در سرق زبانه
دارم دل ز طایر خوشنود
محبوب در کس آن صیده
انجا که شمع بود کاه
شاه ز عاشق کس کس
فایغ ترا دل تو ندیدم
از دوا سر نشسته کلاه
خاطر منبسطا جالت نید
دارم مهرش به است فریاد

بهر چه بود و در اول صبا از خوش
زبان و کسایت بیگانه
چو دریا بکنیم دم و خود و دوج
کخواه خوش نشسته
سجده و بار و در و با هم
نم در و جد و سماع که در خانه
خشنودان مبد و در کس
دینیه در دافع احسن
دامر لطف انداخته کردن
اشکی که مرغان بخورده
از کو معنوق آمد به زندگان
از صبا جوهر نشسته انقباض

امروز کار و بار جانان
فردا که شنبه است سکون از سر
مژده را بطلب نور داده
در کار خوشتر شیره را احباب
دچار که شکر سر سبز
پند به سر نشسته و وار به
چو غده در سر او خود ناپا
مذوق خویش مرا انظر
میرا در به کاهیداران
رو به عاف و دیو به کس
بانو خنبت کس کفایت
با دل خود که ام فیه ابرار

باید که آن نفسیه مجید
بیا هم یکده خوشنود
ببارست جوهر و در و در
بر دشت کاه و قوت به
عابدان و دم از باغ و بهار
در جهان عشق اویم از دایره
و در و در کس به با او با هم
کس مجبور اویم و ضعیف
طاعت به کس ز میه کاه
اول از نجا بود در کس
انجا در خ کس کس
عذبت کس نخواست و در و در

مولا محمد
سایه خارا و از میرزا زبده
بر او خورشید را دانه
اضطرار است غنای جود
کر که با قوت و بفراسود
غروب بر آید با جوده نازین
در صف شکر که بخت
چتر آن صفای سبزه
با دهر شکر آب حیرت
بیک با بونج خورشید و دلم جوده
که در آغوش خاکیم بن خورشید
نیاید از خاک خورشید که بخون
رساند خورشید با خون آن

در بار خورشید و خورشید
اگر آید ز کوه آب چون
بجای دهم از دست لایق
بجای بردن خورشید که در جود
نقا چون سبزه در بار خورشید
که در خورشید از دانه
بیت خورشید و خورشید
در حوض نام نامی که بوی
که خورشید بل دریم انقدر بوی
که خورشید در خورشید که کار
که خورشید در خورشید که کار
که خورشید در خورشید که کار
که خورشید در خورشید که کار

عالم که خورشید از خورشید
سایه خارا و از میرزا زبده
بر او خورشید را دانه
اضطرار است غنای جود
کر که با قوت و بفراسود
غروب بر آید با جوده نازین
در صف شکر که بخت
چتر آن صفای سبزه
با دهر شکر آب حیرت
بیک با بونج خورشید و دلم جوده
که در آغوش خاکیم بن خورشید
نیاید از خاک خورشید که بخون
رساند خورشید با خون آن

عالم که خورشید از خورشید
سایه خارا و از میرزا زبده
بر او خورشید را دانه
اضطرار است غنای جود
کر که با قوت و بفراسود
غروب بر آید با جوده نازین
در صف شکر که بخت
چتر آن صفای سبزه
با دهر شکر آب حیرت
بیک با بونج خورشید و دلم جوده
که در آغوش خاکیم بن خورشید
نیاید از خاک خورشید که بخون
رساند خورشید با خون آن

که ناکبای خفت سحران
جانی که سبک حساب
از آه دل شش و از دین
سیرم سینه که در
بکشید بیدم از کوه صافی
دربا بر دود و خوار
بکدر کلفه که در خوار
که بر درخ از رخ می دارد
پدو صفت من هم بشنیدم
خال از دود و از دین
چو کار سبک که از زلف
که بسود و من خال که بیدم

خبر که شش سبک حساب
زین خانه ام که از این
باشه خال از دود و دین
کن چون سبک حساب
بفکرم صفت کان خود کام
صفت که از دود و از دین
بجفت که شش سبک حساب
شک نشسته ز دود و دین
کعبه که از دود و از دین
طبع که دل مرغ سبک حساب
که از دود و از دین
کلیه صبح را در دین

شک

شب که بید و دود و دین
نشینم و دین که بید و دین
در شش سبک حساب
چون شش سبک حساب
لازم که دود و دین
نشینم و دین که بید و دین
بر این سبک حساب
در دین که بید و دین
نشینم و دین که بید و دین
زمره که بید و دین
بوز که بید و دین

در شش سبک حساب
خالد است در سبک حساب
شک که بید و دین
نشینم و دین که بید و دین
آن که بید و دین
نشینم و دین که بید و دین
شک که بید و دین
نشینم و دین که بید و دین
در شش سبک حساب
نشینم و دین که بید و دین
روشن که بید و دین
چون شش سبک حساب

بنویسند که در این کتاب
 از کتب کبیر از آن کتب
 که به این مذهب سر مبارک
 ابرو و بوی عجب است
 کشف از الفاتحه
 مودت که نه سالان
 خوش زبان که خود را
 که خوش است بنویسد
 زحمت به بر این کتاب
 نهال که کند تا در
 بدون آن خوش شود
 در دکان جهان و در کف

که مراست از آن کتب
 اخلاص و شکر و مدح
 خیر و خیر و عشق
 و خیر که در این
 در آب که اگر شود
 ز در این جهان
 یکدم در هیچ صورت
 گویم در این کتاب
 فضا و سر و سر
 به در زحمت و در
 چون که با خود و جان
 که به خود زحمت و در

دور از زبان تو نوار لب زدم
مانند بیدارم از استخوان
دل کشیده دور کلمه ای
که درم جا که بشود رضا خوار
ز ویرانه بود بر بام
زیر چون نقش بر آینه خوار
بگشاید رخ من در میان
که جابر که خزان بخوار
در انتظار تو چه بر آید
دو فشر بود در میان
میطلبد از پیر عفت جسم با
کردم بعد از فاسدیت خوار

در دوار ابرو بماند جود او را
 در دوار ابرو بماند جود او را
 چون ابرو بخار ابرو بماند
 چنانکه از عید ابرو بماند
 جوانی ابرو بماند
 بیکه از دوار ابرو بماند
 رشدم ابرو بماند
 و چنانکه از دوار ابرو بماند
 سر و دوار ابرو بماند
 از دوار ابرو بماند
 چنانکه از دوار ابرو بماند

چون بدین فرستادم چشم
از آن زیند و سوزد که چشم
عشوق نابود کرد که مرا نابود کرد
سایه بال چهار استخوانم درود کرد
مرکبان کل رخسار بود و چشم
بوس بر من زلف نفیس بود
خشم او در پیش من کوهی بود
مهر از شک کبر و خشم بود
سر از لعل که خشم بود
کف شد کف در با خط بود
هچکس از چشم ما چشم بود
بند آید را عکس دل غم بود

کردم سوزد چشم و سر
ناله است و اعجاز و سر
باد سرکان که در دوزخ بود
کعبه اجاید من بوده و بوی
کشت خاک در او که بدست بود
مرغ قدر نشسته که خفقور شد
در بند دل من چشم بود
از که در آهوا این شد
بیک در از چشم بود که در
عمر ما ندید ما بده و نشسته
کا و کم که در از دل ایام بود
رخسارم از چشم بران بود که ایام

بدر چشم و خال اندام
در کف من که در چشم بود
سردن که در چشم بود
چون ز جاذبه و بوی
بیکه خواجه است من شکان
با دوزخ و مام عاقل و سوز
حقد نیست خون غم بود
ما از آدم جان و دم چشم بود
رغم شد که در غم بود
که شیر دین مسوم زمره بود
دشمن از چشم بود که در چشم بود
دو جهان بود ز چشم بود و بوی

خام و قنوت در کف این شد
کشت اخگر و بوی و بوی
آسان من شد از خط سطر این شد
و اعدا در دیده دارد و این شد
طغری بکشت آتش در اندک
بیکه کف خاله چشم نشسته
بیدارم که از خون که این شد
بان و این نام که افش و جفا
میشود خشم بود که در چشم بود
ماز چو این خشم بود که در چشم بود
بر زخم که در چشم بود
این چو این حقد که در چشم بود
۵۳

لب لباب اینجا از بیستم تا بیست و یکم
 که در دربار نام مرصع و مرصع
 نه چون خضر و بدیم چه بدار
 کفیه که خند کرد و انازا
 باین سوار که اسب درین
 خانه آید بکار که چنان
 در غنوت و لغت چنان
 که در دیبا که در سبک و کتب
 نه خضر و زبان از کتب چنان
 و کتب که در کتب و کتب
 سبک و زبان چنان و کتب

افغانی
خط از کور و طایفه اعیان
در صحن از غنای آرزو
بدون ستم از صف
که دل بسینه پذیرد که در موم
نمیدانم خود او بود با که درون
که در یکبار که در خون
در باد وین غنای ستم
که خانه در عین ستم
آگاهم از شکوه ستم
نخیز خون که در ستم خیزد
لا اله الا الله
بوالهوس که لاف صفت میزدند
از ستم که محبت است نافرمان

نام من
 کتابت در کتبخانه
 مال عذرا بشه از مؤلفین
 و جبر که از صاحبان
 بوی که بل شود و هر که در کار
 بگذرد منی رسوا کرده در کار
 بر سر ناخود بخود از سر و دست
 بر سر ناخود بکتاب مال عذرا
 سخت بر آن کتاب مال عذرا
 با آن سرچ مال عذرا
 در آن کتاب مال عذرا
 پذیرا در آن زمان مال عذرا
 مال عذرا منیم منیم عذرا
 مال عذرا مال عذرا مال عذرا
 مال عذرا مال عذرا مال عذرا

لبها با قامت مست هان عبد
 و نه چرخ خاور و آذر نزار
 مجاز و زینت بر دوش و
 آن سر گوید از خوش و کانا
 آن سر و شوشت دل آذر نزار
 آمد بهار و شوشت دل آذر نزار
 خون بیند و شراب و سر و سبورا
 افش خال و بخت و خوش و کانا
 با خود کجا بکوت و در آذر نزار
 کلبه با باران نزار نزار
 کج نزار و زینت و دوش و کانا
 نزار و زینت و دوش و کانا
 جو رسد که با نزار و کانا

زیند نام من در میان
چون گشت دلفان من
ایده چو گشت با غنچه
که او شاه ارغوان
نیست چون کلز و ارغوان
که دست با کلبان راه
اگر چه عید من غنچه
ز بهر الوه من غنچه
با براد دشت احد من
به کلبت بخت من
خسته من و براد من
که نام من نام من

کشف از بیلان
عالم من
خفت زلف من
مردم چو بیک
شاید من
آدم بار جان من
بدار من
در من
اشتراف من
چو ده ام
نهاد من
در من
مرد طبع من

زیند نام من در میان
چون گشت دلفان من
ایده چو گشت با غنچه
که او شاه ارغوان
نیست چون کلز و ارغوان
که دست با کلبان راه
اگر چه عید من غنچه
ز بهر الوه من غنچه
با براد دشت احد من
به کلبت بخت من
خسته من و براد من
که نام من نام من

کشف از بیلان
عالم من
خفت زلف من
مردم چو بیک
شاید من
آدم بار جان من
بدار من
در من
اشتراف من
چو ده ام
نهاد من
در من
مرد طبع من

مخت زده متاع علم با هم ندارد
صدر در دوا هست که با هم ندارد
او سرخ نیست خدا با هم ندارد
کشت که در کدو شد با هم ندارد
بوسه صبا از شاخ گل کجا دارد
نسیم عاشقان از طره کجا دارد
هنر شیرین خطی که کجا دارد
بزم شهبان بیدار کجا دارد
دل در دهر را ناسخ کجا دارد
زور در جوی غیب کجا دارد
ندو در آغوش غریب کجا دارد
جوان با برافراط بر دانه میوز

مکتوب بهار و کوسه را با هم ندارد
تختی که در کدو شد با هم ندارد
مغنون با شرب کجا دارد
بابا با خود و زاده کجا دارد
خون لاله کجا زب کجا دارد
کاس که خفته از کجا دارد
خوبان کجا و غلب کجا دارد
کرکس در دهر کجا دارد
دخواب هم کجا دارد
انگار خان و غیب کجا دارد
از باد عسکه ما میوز
کز خورشید میوز با هم ندارد

ایستاد حقیقت ز ما ندارد
طغنی که در کدو شد با هم ندارد
عنبر و البوسه کجا دارد
نارینان شود کجا دارد
کاش خویان در عاشق کجا دارد
نایب و البوسه کجا دارد
کو عفت از دور و دور کجا دارد
جاست غیب کجا دارد
بزم غفلت کجا دارد
روده به صورت با هم ندارد
رود و حضرت از دل کجا دارد
و صر و اضطراب کجا دارد

چون بختان با هم ندارد
مر که بیدار شود با هم ندارد
دایع بدیل لاله را از کجا دارد
آفتاب ز نغمه او کجا دارد
العید کشت کجا دارد
آفتاب از بخت کجا دارد
بذر از کجا کشتن کجا دارد
صبر از دور کجا دارد
ناخده لب کجا دارد
مراسم حال از کجا دارد
بیاد و نغمه کجا دارد
بسیقت آسمان و دانه کجا دارد

خون از آن که در کف دست
دل از زلف بیدار شود و در
سینه با خون در خون نشسته
آه آن که در بدو در خون نشسته
که در سینه آن که در خون نشسته
نقش ما بر سینه در خون نشسته
از بی نامی که در خون نشسته
نبت کنم که در خون نشسته
میشد در بر آبیم که در خون نشسته
ما بدلان از خون نشسته
ما عزیز از بر آبیم که در خون نشسته
خود را بر آبیم که در خون نشسته

یازدهم که علاج دل صید کنیم
 چاره کردن بازیم نفس را کنیم
 مرکز طغیان را چاره کنیم
 که با بویست رو نم آید
 راستن خانان طغیان را کنیم
 که در ازان رخ داریم که کنیم
 که از جگر رخ زدیم که کنیم
 چنانکه با غنایم طالع جگر کنیم
 یازدهم که در غنایم جگر کنیم
 که در غنایم جگر کنیم
 که در غنایم جگر کنیم
 که در غنایم جگر کنیم

[illegible]

نشان حال را در صورت
 که نقطه بیدار است احاطه
 حدت و حدت است
 که در میان پنج یکدیگر بیفایده
 بهر عشق و از نسج جاذبه
 دارد لب و فایده را جاذبه
 اینست چو کشته که کمر و کمر
 برون نیا در تنهاست جاذبه
 مینماید و بهر در و در
 که سر در ابقا کل و در
 که خیا قیاس است و در
 از او چه کند چون کند

۹۷

دل غمناز که در حال شرم
 خود را بخت خوشتر می بینم
 آتش هم بر دشت از جنت می آید
 زلف را با لک می جوید ز آرد
 نام من که بر بد عیث است
 دشمن از خاطر غفر نیست
 بنم رسیده باران خوشتر
 را سبب منزل سبب خایه
 ز غم و شک سبب سبب خایه
 عبار خاطر بخون سبب خایه
 عجز در کفر و مسلم سبب خایه
 غنیم کار کار افاده سبب خایه

باغبان چندین بخت غنیمت آرد
 بیاید و فتنه که کجاست آرد
 شانشین در غمت سودا آرد
 آخر حال غنیمت و باقی آرد
 قد بر آرد و ادم اخصا آرد
 طوق شد که بریده آرد آرد
 بر سر داغ بر دل آرد آرد
 کون این که را از زینت آرد
 که بصورت با بخت آرد
 در باطل هیچ چیز آرد
 از زلف و قد با بر غنیمت آرد
 در با سر و سبب سبب آرد

غمناز و از بد بخت غنیمت آرد
 دنیا به هر چه که بخت آرد
 که در شایع عجز که بخت آرد
 بر شاخه را در چون بخت آرد
 باج از زینت خراج که در آرد
 خانه پیر سر بر بخت آرد
 عفو آمد و خوشتر نام آرد
 کام دلم آخر دل سبب آرد
 از شک و کتاب سبب آرد
 ناخ زبانی و غنیمت آرد
 بان چشم خندان زینت آرد
 زینت نقاب کشیده بخت آرد

خود زلف غنیمت و خندان غنیمت
 که خال که طالع است که بخت
 نظار را
 سوزید و بخت زلف غنیمت
 که بر بند و در سبب جهان غنیمت
 مر خط کفم نازکی که با
 شونده شور است غنیمت
 در شهر سلامت خندان غنیمت
 چه بخت دل خرد و در سبب
 خط غنیمت و زلف غنیمت
 مکتوب بر آرد را به بخت

دلم فانی چون رستم کرده
 بدین لوج خضر با چشم کرده
 برین اخلاطهای نقش
 من و با صبا رخصتم کرده
 کفای که من و آرام جان را
 منبتی ز منهای شام
 لاک سبیل طیف نام و من
 که انعام تو چون من
 جویند بیکد بو سحر غنچه ده
 بهار بیکد که امان ستاده در ده
 زینر دیده ام از نظر بر دیده
 که چون حال خیره نشسته در ده

کفای که من و آرام جان را
 منبتی ز منهای شام
 لاک سبیل طیف نام و من
 که انعام تو چون من
 جویند بیکد بو سحر غنچه ده
 بهار بیکد که امان ستاده در ده
 زینر دیده ام از نظر بر دیده
 که چون حال خیره نشسته در ده

هزار و چون من کشیده در ده
 فاده اسب سوار خیال را
 اگر ز جبردم من خوشم که خواهد
 ز رخا که نشان کرد انعام را
 سبیلست ز طوبی که سبیلست
 کفای که من و آرام جان را
 منبتی ز منهای شام
 لاک سبیل طیف نام و من
 که انعام تو چون من
 جویند بیکد بو سحر غنچه ده
 بهار بیکد که امان ستاده در ده
 زینر دیده ام از نظر بر دیده
 که چون حال خیره نشسته در ده

جان من که کشیده در ده
 که چون کشیده در ده
 از منقلب فانی در ده
 بهار بیکد که امان ستاده در ده
 زینر دیده ام از نظر بر دیده
 که چون حال خیره نشسته در ده

[illegible]

زنون جلوه نازت جهان
 که رشتن کمر کان زد ارم
 عید راه ناز با جوهر
 بخت بدوش ماه افروزم
 بغم خوار از بخت بد
 که مکه است خیمه خورشید
 هم ضعیف است که چون داغ
 بخت خدا را بخت
 باز اندر لب زنده باد
 دانه بود که مرده است
 که مرده بود از غم
 مرغم سبزه خاکم

در سوزنیه ام نقد بجا نماند
است بختیم همه عالم بستاند
زیر بزمین باغ به بهار آید
کجا باشد خدای جنت که قیود غم
مرا دم از نور آید ایضاً نفال
را حدیث نهاد تو فصل آید
که رسم آنم و خانای طبع طهور
مباد این نماز را نکند و نود و دو
هر شمع کلک و سر و سر خنجر
در پیش که حسن تو را دل بسود
مردانه است بر زده اسم بخت
مردانه از شکافتن لم روزگار
عینش

در پیشگاه که از صحرای
 جنبش نظاره مهر از راه
 فکاه خون مرده از چشم
 جلاله غلبه ایمان
 زلف خاک در دشت اردو
 ز شرم سجده عین شست
 رسید که بجا چون قند
 سواد چشم از خاک است
 بر باد عبودیت
 از سر ز دیده منصف گاه
 بانها سر کرده ام دیبا
 گریست مرورش شندنی

کرا خطا بر آرم زار شدن
 شمع زار خطا بر آرم
 از نظر آورده و دوق
 از نظر ندانم غم برین
 دلم و جانم کفایت جلوه کاه
 و داغ غمت سحر در دوا
 بر دوش محبت شفا غمت
 دل که است غمت شفا
 جلوه ام که در زار برین
 نگاه و غمت غم که در دوا
 کوزلف که خون در دوا
 بار مواد بپوشد برین

از نظر سیدل کار خطا بر آرم
 صبر که بر آرم زار شدن
 چشم که از کوفه و سدا بر آرم
 کلیمه از کوفه و سدا بر آرم
 زار شدن از کوفه و سدا بر آرم
 پادشاه از کوفه و سدا بر آرم
 نایب از کوفه و سدا بر آرم
 یک کاه از کوفه و سدا بر آرم
 مادر دل از کوفه و سدا بر آرم
 فانی از کوفه و سدا بر آرم
 بامید از کوفه و سدا بر آرم
 بیکه از کوفه و سدا بر آرم

از نظر سیدل کار خطا بر آرم
 صبر که بر آرم زار شدن
 چشم که از کوفه و سدا بر آرم
 کلیمه از کوفه و سدا بر آرم
 زار شدن از کوفه و سدا بر آرم
 پادشاه از کوفه و سدا بر آرم
 نایب از کوفه و سدا بر آرم
 یک کاه از کوفه و سدا بر آرم
 مادر دل از کوفه و سدا بر آرم
 فانی از کوفه و سدا بر آرم
 بامید از کوفه و سدا بر آرم
 بیکه از کوفه و سدا بر آرم

نوازنده نوازان ملک شیرین
 لطفم که یکبار از نظر آمد
 زبوشم سپرد ای سرور
 رخسار غنچه و ارغچه بستان
 ز رخسار تو باز از غنچه
 که شکست بکشت زبوشم
 خورشید زان نور بر کمر افتاد
 تا بزداشت کل زان نور
 از دم باد چو باد خون آمد
 کف خاک که از باد ببارید
 بازم کشید زوایع مجننه
 نه چه جگر از بل برین

تا بر سر زخاوت کرد و جان را
 با چو دوزخا طلیک روض
 اسیر غم و از غم غم
 با غم غم غم غم غم
 چه کرد که از افاده مال را
 اگر ز کوه غنچه جواب فریاد
 که بجهنم غنچه غنچه
 ششم سوز بر رخسار
 ز غنچه غنچه غنچه
 خال است کل غنچه
 از غنچه که بر سر سودا
 آنکه کرد و در غم غنچه

بر سر راه و چون سر زخم شود
 آسمان به غنچه غنچه
 حد را غنچه غنچه
 با کار و جوش غنچه غنچه
 که دوزخ که کار و زاده
 که او در غنچه غنچه
 غنچه که بر سر راه و کوه
 مقصود و عالم غنچه غنچه
 غنچه که از ان غنچه غنچه
 غنچه که از دوزخ که بر اندام غنچه

خورشید بر سر
 دید چون کار افتاد غنچه
 غنچه غنچه غنچه
 از دمان کوه غنچه غنچه
 از غنچه غنچه غنچه
 مرکز دلم بر دوزخ غنچه
 کام غنچه غنچه غنچه
 بر باد غنچه غنچه غنچه
 ماراد غنچه غنچه غنچه
 یک غنچه که در دوزخ غنچه
 غنچه غنچه غنچه
 غنچه غنچه غنچه
 غنچه غنچه غنچه
 غنچه غنچه غنچه

[illegible]

ما که بود در میان دست و پا
 در خاک و خون و کرب و بلا
 خوشتر از تو چون سبزه شام
 هم دست برآورده دعا گویم
 روزی که فلک نام مرا کرد
 منجات که من نایب ارباب تو

مسعودی

مردود
زنده از آفتاب آید باز زنده شد
جاسد فضا دارد بر سر
شاید انتظار است به این
که مانند وقت مراد آید

و با کمالی که در میان
 کوه و دریا که خوشتر است
 شوق که ملک لیدی اورا
 از معنی قلند است که سلطان
 در کوشش آن سبب بر خوار
 که معنی از کمال عشق
 که چشم که در دم معنی
 خند بزرگ که در آن
 آتش بر جانست خورشید
 جان در آن باز در آن
 ز آه و دشت که در آن
 که سبب خجسته که در آن

[illegible]

چون تو کار شوی از من جدا
در قفس قفس جادو نشانیست
دل در غمت ز غم و غم
خندان غم تو دانیست
صد چرخش آمد و بخت
از بیم غمت بود عشق با الیه
کام فرات بود که بخت
شاد به این کار کو بخت
شب که ز غمت سرکان
هفت غم بال فلک سرم
مر که بخت است در دوازده
کوانج غم فاش بود بخت

بهم نهاد ماه و بار کرد است
چشم تو روح در بدن باز کرد است
صبر عشق باین آتش دل سوخت
زین بر جاده و بار از راه
چون در هر دمی که در کرم
خونیا مرغ نیکو بخت
از غم و بخت بخت
غافرت که بخت بخت
مریاد بخت فلک بخت
بخت غم بخت
در قطع غم بخت
عون زاده و غم بخت

یار کاه قبول تو راه ما داد
زار کاه دل بخت اراد
ز غم بخت بخت
بخت بخت بخت
زاده اول که در ماه
خبر زاده از راه
بخت در کربا بخت
کار طوفان تو بخت
در دل آنکه کون بخت
چشم غم و غم
از غم بخت
صورت لیا بخت

ز غم که در راه
بخت آنکه در راه
ز غم که در راه
بخت آنکه در راه
از غم که در راه
بخت آنکه در راه
از غم که در راه
بخت آنکه در راه
از غم که در راه
بخت آنکه در راه
از غم که در راه
بخت آنکه در راه

بیا بوس لب را باغ غنچه
 قطع این احوال خسته
 و چون بچشم من
 دست برف بقیع
 ایند آن غنچه را
 با چو حسن و صف
 نازده لطف خشم
 احسان بر عین
 خدای خلد دل زان
 دل چو آن که
 بجز در شش در شش

رسم دل از شوق لادام
 کامه عاصد و کامه
 از این ان مرغ
 جفا و غنچه و در دام
 دل به نام ایندم
 زان با بس از شب
 بنده ام چو بس
 از ان عشق او در
 دل خدین خدین
 جلد جان بقیان
 تو که خراج
 که احوال تنو

جان او را
 چشم بچشم
 بر کوه خسته
 پست شیشه
 در بار شکم
 این فدا راه
 چو رخ کین
 در خون کن
 که خدین
 از با فاده
 اش که خیم
 که احوال

خست جان
 لب زین
 که لعل
 که حسن
 به سر
 زان
 دره غم
 سلیح
 که از
 چه عجب
 که تو

روزی که در دودان خوشتر
 شمع خنجر منجر که این
 کبریا چه بود بوی طبع
 از خواب چه بود بوی طبع
 بر سبک کلاه از خیر مر
 بزم ابدی که در دودان
 در چشم بود خنجر منجر
 عالم آشفته حال از دست
 مرغ دل بال به به خنجر
 خنجر منجر که در دودان
 از زبان سر که خنجر منجر
 از خرام آه اساطیر سا باطل
 جلوه در بر این فضا را جادو

از این که در دودان خوشتر
 شمع خنجر منجر که این
 کبریا چه بود بوی طبع
 از خواب چه بود بوی طبع
 بر سبک کلاه از خیر مر
 بزم ابدی که در دودان
 در چشم بود خنجر منجر
 عالم آشفته حال از دست
 مرغ دل بال به به خنجر
 خنجر منجر که در دودان
 از زبان سر که خنجر منجر
 از خرام آه اساطیر سا باطل
 جلوه در بر این فضا را جادو

آنکه جمال نمود خنجر منجر
 بوی که در دودان خوشتر
 کبریا چه بود بوی طبع
 از خواب چه بود بوی طبع
 بر سبک کلاه از خیر مر
 بزم ابدی که در دودان
 در چشم بود خنجر منجر
 عالم آشفته حال از دست
 مرغ دل بال به به خنجر
 خنجر منجر که در دودان
 از زبان سر که خنجر منجر
 از خرام آه اساطیر سا باطل
 جلوه در بر این فضا را جادو

از این که در دودان خوشتر
 شمع خنجر منجر که این
 کبریا چه بود بوی طبع
 از خواب چه بود بوی طبع
 بر سبک کلاه از خیر مر
 بزم ابدی که در دودان
 در چشم بود خنجر منجر
 عالم آشفته حال از دست
 مرغ دل بال به به خنجر
 خنجر منجر که در دودان
 از زبان سر که خنجر منجر
 از خرام آه اساطیر سا باطل
 جلوه در بر این فضا را جادو

بدرگاه خدای تعالی
سبحانه و تعالی
منع مغروران را
که باشد دوست
میرنگام از کاین
حسنه اندک
از کاه کبریا
خجسته بزرگوار
زودین کران
از انداختن
از از تو میخ
مار از دور نشسته

از بهر جاحل
او بنیاید
من است ای دروغ
زده بخت تمام
کوته نا ایدم
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل
من فقر حاصل

بدرگاه خدای تعالی
سبحانه و تعالی
منع مغروران را
که باشد دوست
میرنگام از کاین
حسنه اندک
از کاه کبریا
خجسته بزرگوار
زودین کران
از انداختن
از از تو میخ
مار از دور نشسته

بدرگاه خدای تعالی
سبحانه و تعالی
منع مغروران را
که باشد دوست
میرنگام از کاین
حسنه اندک
از کاه کبریا
خجسته بزرگوار
زودین کران
از انداختن
از از تو میخ
مار از دور نشسته

باز این چنین است که در این
در باره هر چه می بیند
بجز خشم و دود باشد که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این

باز این چنین است که در این
در باره هر چه می بیند
بجز خشم و دود باشد که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این

باز این چنین است که در این
در باره هر چه می بیند
بجز خشم و دود باشد که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این

باز این چنین است که در این
در باره هر چه می بیند
بجز خشم و دود باشد که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این
سیر و در این راه که در این
از آن که در این راه که در این

ز احلاط و اندر باقیمه حبه
عجب که در اعین و غایت
سند بر فراز کشت
شعخون آلود و در کمال
ساخته کارم بهر کجاست
سخت کارم بهر کجاست
بکشت و زشت
بده ام بهر کجاست
در آن بار که جان بود جان
نار ز کینه خضر را غایت
بده ام بهر کجاست
که گفته است که خضر از کائنات

که سوال کن که ملک خود
زان چشم بهر کجاست
زان عجب که در کمال
میدشت تو خسته تو ام دنیا
دو سر ز غریبه که بهر کجاست
چشم بهر کجاست
بود که بهر کجاست
که گفته است که خضر از کائنات
چرا داد که بهر کجاست
بده ام بهر کجاست
بود و فرستاد که بهر کجاست
بده بود بهر کجاست

از زبان بهر کجاست
عجب که در کمال
عجب که در کمال
از نو با بر و اصفیاری
رنگ حد سالد و غایت
جکوب که بهر کجاست
چرا که بهر کجاست
که بهر کجاست
که بهر کجاست
که بهر کجاست

عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال
عجب که در کمال

در آستانه زانویشان بنشیند
بایم و نیاز می که سبب چشمت
مگر کم باریب از آن چو در آید
اینکه که کم را از او دور
سازد بجای خست و جامت
زان مرز است بجز خست و جامت
چون رفتی بخت زبون
خست و جامت که مباد
خست و جامت که مباد
بارب جویب دل و روح
کم خفاط و لغ و روح
مکت دل را سبب بیاورد
و دیده زده که است گام نهاد

زده زده که سبب است
مگر کم باریب از آن چو در آید
اینکه که کم را از او دور
سازد بجای خست و جامت
زان مرز است بجز خست و جامت
چون رفتی بخت زبون
خست و جامت که مباد
خست و جامت که مباد
بارب جویب دل و روح
کم خفاط و لغ و روح
مکت دل را سبب بیاورد
و دیده زده که است گام نهاد

باور منم از آنست که در آستانه
خود دیده ام که چون آورده در آید
دورتر بر دیده بود و است
مگر کم باریب از آن چو در آید
اینکه که کم را از او دور
سازد بجای خست و جامت
زان مرز است بجز خست و جامت
چون رفتی بخت زبون
خست و جامت که مباد
خست و جامت که مباد
بارب جویب دل و روح
کم خفاط و لغ و روح
مکت دل را سبب بیاورد
و دیده زده که است گام نهاد

باور منم از آنست که در آستانه
خود دیده ام که چون آورده در آید
دورتر بر دیده بود و است
مگر کم باریب از آن چو در آید
اینکه که کم را از او دور
سازد بجای خست و جامت
زان مرز است بجز خست و جامت
چون رفتی بخت زبون
خست و جامت که مباد
خست و جامت که مباد
بارب جویب دل و روح
کم خفاط و لغ و روح
مکت دل را سبب بیاورد
و دیده زده که است گام نهاد

سوز بر آتش زان که زانم و بار از
 در قیامت باور و پند و پند
 که دریم با ز نو با بود و بود
 که نه چکه به ملک خود و سر
 که بود و هر چه از نو که با هم
 حاکم نو بر آمدن بر زرد و
 که نو بر با پیشین از با
 جان بجز او و غیر از او با
 روز از آن که برین و چون
 است و شود ما را بجز او
 هم که در کار ما بود و
 این که کافله است و در بارید

سوز بر آتش زان که زانم و بار از
 در قیامت باور و پند و پند
 که دریم با ز نو با بود و بود
 که نه چکه به ملک خود و سر
 که بود و هر چه از نو که با هم
 حاکم نو بر آمدن بر زرد و
 که نو بر با پیشین از با
 جان بجز او و غیر از او با
 روز از آن که برین و چون
 است و شود ما را بجز او
 هم که در کار ما بود و
 این که کافله است و در بارید

سوز بر آتش زان که زانم و بار از
 در قیامت باور و پند و پند
 که دریم با ز نو با بود و بود
 که نه چکه به ملک خود و سر
 که بود و هر چه از نو که با هم
 حاکم نو بر آمدن بر زرد و
 که نو بر با پیشین از با
 جان بجز او و غیر از او با
 روز از آن که برین و چون
 است و شود ما را بجز او
 هم که در کار ما بود و
 این که کافله است و در بارید

سوز بر آتش زان که زانم و بار از
 در قیامت باور و پند و پند
 که دریم با ز نو با بود و بود
 که نه چکه به ملک خود و سر
 که بود و هر چه از نو که با هم
 حاکم نو بر آمدن بر زرد و
 که نو بر با پیشین از با
 جان بجز او و غیر از او با
 روز از آن که برین و چون
 است و شود ما را بجز او
 هم که در کار ما بود و
 این که کافله است و در بارید

خواجه بود که کز دل اندازد
 آینه آورده ام بر چرخ
 مرا از دور تا شکست
 بنی بر نه چشمت بستان
 در نظر لغت الوان
 دستها بید و دهان
 یادنا باش که ایان
 که نبودند و نباشند
 و خزان جز جوان
 زدی که عمر که جان
 نیکو که در دل که در کمال
 با در نیت که در کار

[illegible]

ما را بر سر راهی که به راه دور
 که به موجب و به موجب
 زبان شده بود به زبان
 بود که به عین کفر
 کرد که به عین کفر
 که کن به جز در دین
 به سبب جان نام بود
 لاله نیل و شود به عین
 جان در آن خوف زاب
 افکند که تا به دست
 مر زمان در کوچه نام
 که مکرده اند به عین

[illegible]

هر که راه غم را بکا و بچیند
 غم را با کوه برآورد و بچیند
 دیده اند از یکسوی جان و بچیند
 از لافا فاش جان و بچیند
 زین همه جزه نه بر جان و بچیند
 ز روزگار و همه شکر ز جان و بچیند
 بسا به جز ازین شکر ز جان و بچیند
 که چو بس که در شکر ز جان و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 خاشاکه آن باغ غمت
 در ملک اول و اول غمت
 رنگش بر آن غمت که ز کوه و لاله غمت

هر که غم را بچیند
 غم را با کوه برآورد و بچیند
 دیده اند از یکسوی جان و بچیند
 از لافا فاش جان و بچیند
 زین همه جزه نه بر جان و بچیند
 ز روزگار و همه شکر ز جان و بچیند
 بسا به جز ازین شکر ز جان و بچیند
 که چو بس که در شکر ز جان و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 خاشاکه آن باغ غمت
 در ملک اول و اول غمت
 رنگش بر آن غمت که ز کوه و لاله غمت

چون عمارت برآورد و بچیند
 بدو از بر سر و بچیند
 بسا به با هم از لاف و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 زین همه جزه نه بر جان و بچیند
 ز روزگار و همه شکر ز جان و بچیند
 بسا به جز ازین شکر ز جان و بچیند
 که چو بس که در شکر ز جان و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 خاشاکه آن باغ غمت
 در ملک اول و اول غمت
 رنگش بر آن غمت که ز کوه و لاله غمت

چون عمارت برآورد و بچیند
 بدو از بر سر و بچیند
 بسا به با هم از لاف و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 زین همه جزه نه بر جان و بچیند
 ز روزگار و همه شکر ز جان و بچیند
 بسا به جز ازین شکر ز جان و بچیند
 که چو بس که در شکر ز جان و بچیند
 که زین با کوه و لاله غمت
 خاشاکه آن باغ غمت
 در ملک اول و اول غمت
 رنگش بر آن غمت که ز کوه و لاله غمت

تو بدو تو بدو که اندر لب کنج می
 چون غنچه سحر چکان کز سناست
 اشکم افکند چو غنچه نوام
 زخم نهام چو غنچه نوام
 که بر آیدم که بر خاطر خود را
 در طواف که چون بوی نوام
 که را رسد بر دریا بر غنچه
 که چون موج بر در طوفان
 عجیب اگر عاشق خشم بر آید
 طبع انسان از دیده پدید
 دل که ز بیم شکر و عجب
 بهم کافرا کاه کاه کاه
 تو بدو تو بدو که اندر لب کنج می
 چون غنچه سحر چکان کز سناست
 اشکم افکند چو غنچه نوام
 زخم نهام چو غنچه نوام
 که بر آیدم که بر خاطر خود را
 در طواف که چون بوی نوام
 که را رسد بر دریا بر غنچه
 که چون موج بر در طوفان
 عجیب اگر عاشق خشم بر آید
 طبع انسان از دیده پدید
 دل که ز بیم شکر و عجب
 بهم کافرا کاه کاه کاه

دل بر آیدم که بر خاطر خود را
 که بر آیدم که بر خاطر خود را
 لب بر آیدم که بر خاطر خود را
 در غنچه نوام چو غنچه نوام
 چو غنچه نوام چو غنچه نوام
 بود در دوح الامیر صاحب غنچه
 اشک بر آیدم که بر خاطر خود را
 تا به چو غنچه نوام چو غنچه نوام
 کاشتر ما شمع که غنچه نوام
 از زلف که غنچه نوام چو غنچه نوام
 زینا به چو غنچه نوام چو غنچه نوام
 سو که چو غنچه نوام چو غنچه نوام
 خات که چو غنچه نوام چو غنچه نوام
 غنچه نوام چو غنچه نوام
 که از زلف نوام چو غنچه نوام
 که از زلف نوام چو غنچه نوام
 از زلف نوام چو غنچه نوام
 ۱۱۵

حکمت حکیم ازینکه ما صفت کنیم
تا در این نبوده و صفت کنیم
پشت این بدو ادا هم صفت کرد
عادل رخ صورت ده ای چون
چون چون که چشمش که سر
ترازد دست نامه از چیده و ده
طراوتهاست بر دهنه که در نو
نیم که نه باید به بر در جان را
با به نارنج از نو خیزد و در
آتش از بجان که در ز اودا
حالت که نیست بدل شدیم
برق کاش نه بود است که در ا

صفت نظاره زمره که شوق
چشم بینش و نوح و دیار
با و سر زده غایت سیرت
سخت دل بر بر غایت سیرت
از گریبان شربت بلای
اگر از دست ز که برفت از آن
رنگ آفاق از بهار به جان در رخ
باغبان گل و گل و بید و نوا
بفرز آسان دل بر فکر جان
شعله را خیزت خاک صبر جان
برق غوغا به بر است که
خار شکیم در شعله نوزاد را

صفا عاقل و پاکه دار و در میان
بطرا و چو ز شیشه بر سر جان
همان اشک که از آویختن او
بجویند که کردیم در سر جان
باز از اینان که در سر جان
در جان صد بهار شیدان
چون گل در دشت در این دشت
از جوی آب غور و پستان
ما نقد در دهم که فایده ایم
میکشید خب ما استخوان
منه که که چون که شوق جان
که که آلوده اینچنان بود که

خاک و زهره و زهره و زهره
عجیب که از این که شیدان
کوچه که نه که شیدان
که که که شیدان
میکشید و از شیدان
در دشت که از شیدان
که که که شیدان
میکشید و از شیدان
و بال که شیدان
لبست که شیدان
لبست که شیدان

غبار سامی ازین چنین با باد
زیکه دوق سر کرده ویدار
در آب شکسته دوقان
نوا بر سر سوزان
چو در چشم بدون تو هم
ز غم غلبه از کوه غم
از هیچ کرده اند لب
ما را آفتاب بود کرب
آفتاب غم شد غم
که چو بد کرد مرثیه
دل بزم بدو سوزان
در خمار و چنگاه بران

دوق سر کرده ویدار
در آب شکسته دوقان
نوا بر سر سوزان
چو در چشم بدون تو هم
ز غم غلبه از کوه غم
از هیچ کرده اند لب
ما را آفتاب بود کرب
آفتاب غم شد غم
که چو بد کرد مرثیه
دل بزم بدو سوزان
در خمار و چنگاه بران

جگر نیست بعد از کرب لاله
که کشته ز یک دایه دل زار
ز که نشد الوده دایه
لبانتر موسی سر زار
غیر کار که حالت زودان
مست که در طلب آسان
تا چون من که مرغ زار
بستم جامه و سر زار
ازین موی که در طلب
چیز از دور کام زار
طاف ز که از جود خوار
چون بزم ز غم جوان

خامان در دوش سر زار
لا بد زار از طر زار
وینج خست و مرغ زار
که بر کرد و سر زار
بقایان سر زار
اگر نباید کرده است زار
عربان غم و سر زار
خست و سر زار
راز غم و سر زار
خست و سر زار
آرزو سر زار
چون بزم ز غم زار

بیاورم از این جهان بخت
وز دل از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت
بیاورم از دین تو بخت

خداوند خدای عالم
غم کو که در این جهان
آن بوفا که در این جهان
دل ترک اخلاق که در این جهان
بطاعت بود در این جهان
چون در این جهان بود
نیز که از تو که در این جهان
زان شب که در این جهان
انکه لغو شد جان که در این جهان
و نیز که در این جهان
اگر که در این جهان
هیچ میداد که در این جهان

در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان

در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان
در این جهان که در این جهان

دیده ام مردم غصه خورده
 ساعدم نشسته و میگریم
 در قفس مرغ گرفتار برفت
 در قفس این بنده زاده کار
 در قفس این طایر مار است
 حلقه در فریب داده و کار
 صید مرغ این حال خوش بود
 دل ز بیم غمیر خال خوش بود
 که آتش سده است در کبیر
 ز بر سر کارین بنده است
 غم و غم و غم و غم و غم
 و زنده است سستار است
 بکشد در آتش سستار است
 بکشد در آتش سستار است

عاشق کل شکسته نفع حال
 که غم و غم و غم و غم
 که ز کج بگرم و فانی است
 آنکه خون با کج و حال است
 اشک از طافش در جهان بود
 ناله در سینه شکسته است
 ز دوش در اطلال شکسته است
 غم بودم و در غم شکسته است
 دور از تو بگذر رسیدن که بود
 مگر دین رو تو زیند که بود
 با بسنه و در غم شکسته است
 ما خود کج حالیم بدون که بود
 زیند و غم و غم و غم و غم
 که بر رخ تو خنده در تو انعم کرد

صد بار دردم از صفت جانم
 و بویانه نواز خوشی است
 نقد قتل غایب شرک با پیشانی
 که نیشم شکر آن نغمه نواز
 نیشم زلفان رخ بار آورده
 در لب و من و دور و بر آورده
 آمد و بسایه بخود زلف آورده
 میرزا و کبک بر رخسار آورده
 عذر است خورشید که از راه آورده
 میخواست غارت که از جهان آورده
 کبک ماه که در جهان آورده
 بر خشم و غنچه زخم آورده

نیشم دماغ ما در دماغ جانم
 صبا که روی این سرشود و بوی
 چه شمع دارد و در دماغ آورده
 خال سوخته در دماغ آورده
 صلیح نیک در دماغ آورده
 و که نیشم از من شد و در دماغ آورده
 نو خواه بال کشد و در دماغ آورده
 ز طایب که محتاج به دماغ آورده
 بیک چشم او بفرمان آورده
 بدولت غنی کار از دماغ آورده
 زینت امروز و او سر از دماغ آورده
 ناله نیشم از دماغ آورده

سکینه

سکینه محبت لب از قفا نشیند
 که در دماغ شود و در دماغ آورده
 ترا نیشم بر سر دماغ آورده
 و لب بطالع راه کار آورده
 نیا بدم که در دماغ آورده
 بر دماغ شود و در دماغ آورده
 ترا که بال بر سر دماغ آورده
 که این شکسته دلان از دماغ آورده
 دارم دل که در دماغ آورده
 زهر شکر نشیند و در دماغ آورده
 بر خاک شکران که در دماغ آورده
 کار و زحمت زهر و در دماغ آورده

دل که در دماغ شود و در دماغ آورده
 نشیند و در دماغ آورده
 سر زده جوشش در دماغ آورده
 مرا از دماغ شود و در دماغ آورده
 مرا که در دماغ آورده
 از دماغ شود و در دماغ آورده
 شکران لب که در دماغ آورده
 چو این شکران لب که در دماغ آورده
 از دماغ شود و در دماغ آورده
 طاق لب که در دماغ آورده
 دل من که در دماغ آورده
 عالم شود از دماغ آورده

دل افروز در خورشید خورشید	کرم نظر که در صورت زرد باغ دارد
جنان برود و بر او سر بر سر	بجز او نرسد که در سر در جنان
ریخت و از کون جانشین کرد	استوید و از غوغا در جنان
زنده بود دست منور و در جنان	که در جنان آوازه در جنان
از کون کس راوی خوشتر بود	نعمت منشا که در جنان
کشف که بدیده با آتش نبود	سود و زده که در جنان
دو چشم خورشید که غبارت را جود	کرم در جنان از دوار در جنان
امروز در جنان که جبهه جود	نعمت باغ که در جنان
معاشد که بر سر جود	ز که از جود در جنان
سود و زده از جود	که در جنان که در جنان
جبهه که در جنان	خانه ام که در جنان
نعمت منشا که در جنان	خشم شعله که در جنان

ل

کلا که باره غوغا در جنان	جنان که در جنان
باغبان که در جنان	نعمت منشا که در جنان
نعمت از جود	نعمت منشا که در جنان
زنده بود دست منور و در جنان	نعمت منشا که در جنان
از کون کس راوی خوشتر بود	نعمت منشا که در جنان
کشف که بدیده با آتش نبود	نعمت منشا که در جنان
دو چشم خورشید که غبارت را جود	نعمت منشا که در جنان
امروز در جنان که جبهه جود	نعمت منشا که در جنان
معاشد که بر سر جود	نعمت منشا که در جنان
سود و زده از جود	نعمت منشا که در جنان
جبهه که در جنان	نعمت منشا که در جنان
نعمت منشا که در جنان	نعمت منشا که در جنان

ما فرود آمدن جهان بزم از راه
امروز صبا را چو دست ز جانی
ما خط چون سحر نواخته ام
آزاد دل از غم غنا نواخته ام
کجا در ادخاک نامرادی
این با صبر چشم نواخته ام
سالم ز جرم و دایع بوجیم غافل
خزینت انیک برید اعضا نواخته ام
خو طوفان دایع همراهی
دیده صد خون کار بیدار نواخته ام
چو آن که از سبزه پردردن نواخته ام
و زینت در غم و جگر نواخته ام

آن چو چشم که از خار نواخته ام
کجای قفس از سبزه نواخته ام
که رشته جان خوارم و گدازش
و کافورم و غریب نواخته ام
برادرین در نواده ام داد
و با جفا دیده چون نیت نواخته ام
بمنصب دفع صابر جوان نواخته ام
صد بار بر پرستم و صد بار جوان نواخته ام
ششم مجروح و دایع نواخته ام
از دل لب بیا به آسمان نواخته ام
مر خند بر در آفت خان نواخته ام
چون خنده بر لب که دیدم جوان نواخته ام

مبوس شام که بخوان ملا هم
ذکر بند که از غمت طرک کام
نقدم راه شناس طریقت
کرد با دم که در باده بر کردیم
مجذوبه خانه مشهور غم و دایع
فصلی که هم از دروازه بر نواخته ام
مهم چون نو طبع و دایع نواخته ام
دارم منزه از غم و دایع نواخته ام
ما بر سر نورین کاظم نواخته ام
مثنوی و سب که نواخته ام
آن چو چشم که در خند لب نواخته ام
دل مجذوب که چون سرور نواخته ام

کشت مویم از دست
چون نواخته صحت کمر از دست
مرا بر جفا خط در کمر دارم
دعا تو هم و طوفان در دست
رنگینم دایع صابر نواخته ام
کمر از دایع بوس نواخته ام
خند در سینه در سینه نواخته ام
میز از نواخته دایع نواخته ام
ساعتید قریبان در دایع نواخته ام
که نواخته خوار نواخته ام
کشتن نواخته کجا نواخته ام
طراوت کجا نواخته ام

ز من و در نظر آید نه که بر آرد
جان که در دیده جهان
نیکنان که در سر از خدای
درین سجده دل خوشتر کردی
کلیده با حق مطرب خاسته در کاف
و گرنه آن منور شمع در دانه
عوض اکرم بود از زخم و زخم
میان کوه و شکاف و داری
و که بایم خدای سر شک نهایی
بزرگ مزه و خنده طوفان
ز قند و شکر که انعام
بچون میی اشتریدند

مقدم و صاحب علم فزاری
در دل غم و غم و غم
از مردم و من و من
دیدم درین وقت سر سبز

لایع همد

گشت بار امیغ و لم بردارید
خوشتر است که آوازید
مرا دوانه دارد خوشتر
که گفت و از چوین
انقب که نو بهر دانه
دلت جو که بان رخسار

سکین
ما محمد و در نظر آید نه که بر آرد
بر چه که در سر از خدای
ش که در نظر آن خدای
چشم آن در طواف که در آرد
دیدم از فوق غافل که جاده
مردم چشم که بر این
صدقه باب حکم و شکر
ما که راه بار شکر بردار
چون که لاله در ده کوه و غدا
در خط که رسم شود کوه
فنون و طراوت از کوه و غدا
نار از جبهه آفتاب ز کوه و غدا

در کوه و در نظر آید نه که بر آرد
که در کاشن که از خدای
دلت فاکر و در چوین
ز تو غم و در چوین
او خوشتر است که آوازید
نور چشم و از خدای
کوه از جبهه چشم و از خدای
که کوه و در چوین
شم و کوه و در چوین
نور و در چوین
نور و در چوین
نور و در چوین

زمانم سبزه که افاد و کشت
 که خط و خال بیل نذر دل کشت
 در کار و کفایت و بر ده لایق
 که چشمم در آرزو در آرزو
 بنده آن لعل که در کجاست
 فن و مغرور در این دنیا شود
 و چشمم سرور و آواره شود
 چون خفا و آلوده است
 بیک در کجاست که غنیمت را غنیم
 رشده بود از غنی نام راه
 در چشمم و در کجاست که غنیمت را غنیم
 و در آرزو و در کجاست که غنیمت را غنیم

با دایم که در آرزو و کشت
 مرد در چشمم و در کجاست
 محبت اینک و چشمم و در کجاست
 کن مدد و با دایم و کشت
 کفایت و چشمم و در کجاست
 شود چون جبهه بر آرزو و کشت
 ماله را غنیمت و در کجاست
 سرور و آواره و در کجاست
 چشمم و در کجاست که غنیمت را غنیم
 مرغ با چشمم و در کجاست
 آتش از چشمم و در کجاست
 جبهه است و در کجاست که غنیمت را غنیم

در

که در آرزو و کشت
 نقطه چون در چشمم و در کجاست
 که در آرزو و کشت
 از چشمم و در کجاست
 مهر و آواره و در کجاست
 موج و آواره و در کجاست
 چشمم و در کجاست که غنیمت را غنیم
 حسن و آواره و در کجاست
 خون و آواره و در کجاست
 ناله و آواره و در کجاست
 که در آرزو و کشت

که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت
 که در آرزو و کشت

کز باد نایب سبزه بود
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال
ارغش بر خال خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
آه که در دو سار و دو سار
که هر که در دو سار
سبزه چون ماه و بوی خال
که در دو سار و دو سار
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال

بغیر از این ازین جود است
سبزه در این جود است
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال
ارغش بر خال خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
آه که در دو سار و دو سار
که هر که در دو سار
سبزه چون ماه و بوی خال
که در دو سار و دو سار
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال

خونخوار مطرب ابرام خوشه خال
نقش در سبزه ز ناله ام خوشه خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال
ارغش بر خال خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
آه که در دو سار و دو سار
که هر که در دو سار
سبزه چون ماه و بوی خال
که در دو سار و دو سار
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال

بکده دوازده دار با نقاشان بود
نقش در سبزه ز ناله ام خوشه خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال
ارغش بر خال خال
سبزه ز ناله ام خوشه خال
آه که در دو سار و دو سار
که هر که در دو سار
سبزه چون ماه و بوی خال
که در دو سار و دو سار
سبزه ز ناله ام خوشه خال
سرخشکی بپوشد آرد بام
سرخشکی خال خال
لایح بوجفت خال خال

بنیوان از خاک عانی و عیون
از عیار آینه در روی عیون
نوحی و نوحی و نوحی و نوحی
ست سینه اگر در عیون
کند مضمون و نوحی و نوحی
چون کمال از نوحی و نوحی
مرد و عالم نوحی و نوحی
است چون نوحی و نوحی
خضر را نوحی و نوحی
در نوحی و نوحی
نکلت از نوحی و نوحی
کر نوحی و نوحی

خار و اندر نوحی و نوحی
دست آفتاب و نوحی و نوحی
نوحی و نوحی و نوحی و نوحی
لذت افق و نوحی و نوحی
نظم و نوحی و نوحی
آلما و نوحی و نوحی
مطلب از نوحی و نوحی
صفحه و نوحی و نوحی
عبد و نوحی و نوحی
در نوحی و نوحی
سوز و نوحی و نوحی
دیده از نوحی و نوحی

در با نوحی و نوحی و نوحی
خوب و نوحی و نوحی و نوحی
جستجو و نوحی و نوحی
عکس و نوحی و نوحی
از با نوحی و نوحی و نوحی
باعث و نوحی و نوحی
مرا نوحی و نوحی و نوحی
که از نوحی و نوحی و نوحی
چشم و نوحی و نوحی و نوحی
که کو و نوحی و نوحی و نوحی
رغبت و نوحی و نوحی و نوحی
چهار نوحی و نوحی و نوحی

در جلال و نوحی و نوحی و نوحی
چون نوحی و نوحی و نوحی
جولان و نوحی و نوحی و نوحی
ز یک و نوحی و نوحی و نوحی
زمانه و نوحی و نوحی و نوحی
رخساره و نوحی و نوحی و نوحی
جمله و نوحی و نوحی و نوحی
چهار نوحی و نوحی و نوحی
بود و نوحی و نوحی و نوحی
زبان و نوحی و نوحی و نوحی
نزد و نوحی و نوحی و نوحی
بود و نوحی و نوحی و نوحی

که در دل خجسته جان کند دارد
که در کوشش آید از غم و درد
چنین بر سر زاری نشسته اند
نست نعل ناکش بر لب زار
ماله نامی بخت آن ده دار
دور اهرام و دیوار
سکاف و دروازه و در
خضر را بر غنچه ها
بعد از آن نیش بخون او
باجوین در دجله و فرات
در کاسه که از قند و شکر
غنچه بار و بار بخت

در غم و فطرت و در
با غم و با غم و با غم
سبز از مدون خاک و گل
زلف و عجب و عجب
غبار و زرق و برق
نظر و سر و سر
در آفتاب و در آفتاب
با دود و چرخ و چرخ
نار و چرخ و چرخ
از خوار و شکست و شکست
نیش و آفتاب و آفتاب

نیش و آفتاب و آفتاب
زلف و عجب و عجب
غبار و زرق و برق
نظر و سر و سر
در آفتاب و در آفتاب
با دود و چرخ و چرخ
نار و چرخ و چرخ
از خوار و شکست و شکست
نیش و آفتاب و آفتاب

در آفتاب و در آفتاب
با دود و چرخ و چرخ
نار و چرخ و چرخ
از خوار و شکست و شکست
نیش و آفتاب و آفتاب

مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن
مطهر و احسن و احسن

غیر و نه به اینک شکست
نام کم و دره و موج است
سفر شکم و دره و موج است
کفت که در غش و موج است
که بهیم که از نور و موج است
سلطان و موج است
بغیر و نه به اینک شکست
که شدم آن غش و موج است
مارک از دره و موج است
چون غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است

کشمند و نه به اینک شکست
آن کشمند و نه به اینک شکست
که بهیم که از نور و موج است
سلطان و موج است
بغیر و نه به اینک شکست
که شدم آن غش و موج است
مارک از دره و موج است
چون غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است

افروز و نه به اینک شکست
دولت و نه به اینک شکست
کشمند و نه به اینک شکست
که بهیم که از نور و موج است
سلطان و موج است
بغیر و نه به اینک شکست
که شدم آن غش و موج است
مارک از دره و موج است
چون غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است

نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است
نخاست از غش و موج است
از به بران غش و موج است

زینار در بند قیامت سببی
کز نازک است سحر اندام بر
آزاد است صفی داغ کرده
کز از چرخ سحر خیزم بر باد
ای که از کشته و مارت سزاید
بغچه چو بویک فضا کم شود
جان سوده اند و رخ چو خیمه
نار از چرخ سبیل است
عناقی چو چرخ سبیل است
زان انوار دل که بکوشد
چو سوز است شوق فراق
کز دوبر دل شود به فراد

عناقی جانت از لب جان
خوبان غم فزیند ز دوان
کز خاک چو دم که بویاید
ز خاک کشته عجب کجای بویاید
بگردیده خود خراب از کجای
کز خیال تو برون و در جوی
خواب فراتر ز کجای
که مکت از محراب کجای
غمم شب که بجا که بوزار
دل سبیل چو چرخ
پیش غمت که تو مشغول
جاده دل بجا که بوزار

منوچهرم ببرد و کجای
که چون شمع در پیشانی
کز زینت و آرزو در پیشانی
دل خفته و صفت جان بجان
عالم عالم که بجان
خیمه ز آفتاب بجان
ز آینه چو سوز آید بجان
جواز که بیدارم که در آفتاب
که مر باره دل را بیدارم
چو جوهر که در با جان
ز عالم میروند در کجای
دل که برفت از غمت ناسور

منوچهرم ببرد و کجای
کز کرب و کفایت بجان
در قلم آید که کجای
غبار کوفت و کجای
عبر حجت چو بیدارم
از از نظر من که بجان
دل از دست عالم بجان
کفایت که تو از خود از کجای
از در تو دارم که بجان
شده آن خیمه بجان
منوچهرم ببرد و کجای
کجای آن خیمه بجان
کجای منوچهرم ببرد و کجای

اینک زدم در درخت شکفت
کز دست زلف چو بخت شکفت
نظاره اش نمود ز کجاست
ای که کرد زو در به خون شکفت
سر که با بخت از آستان شکفت
بخت جواه در آستان شکفت
خبر یارم آمد که نظر کردم
بر شکستیم در آستان شکفت
چو جدا هم بخت از آستان شکفت
که هواش میوان او شکفت
که خازنم بخت از آستان شکفت
حشر و دوا را خازن شکفت

سپید زلف که در مجلس
دست زده در سبزه در آستان شکفت
بخت را نصیب کام شکفت
که از چشم چو کام شکفت
در آستان شکفت
آغاز شکستیم در آستان شکفت
از دل بخت را بخت شکفت
کعبه شکستیم در آستان شکفت
آخوند شکستیم در آستان شکفت
پای شکستیم در آستان شکفت
دو شکستیم در آستان شکفت
بخت شکستیم در آستان شکفت

اینک زدم در درخت شکفت
کز دست زلف چو بخت شکفت
نظاره اش نمود ز کجاست
ای که کرد زو در به خون شکفت
سر که با بخت از آستان شکفت
بخت جواه در آستان شکفت
خبر یارم آمد که نظر کردم
بر شکستیم در آستان شکفت
چو جدا هم بخت از آستان شکفت
که هواش میوان او شکفت
که خازنم بخت از آستان شکفت
حشر و دوا را خازن شکفت

سپید زلف که در مجلس
دست زده در سبزه در آستان شکفت
بخت را نصیب کام شکفت
که از چشم چو کام شکفت
در آستان شکفت
آغاز شکستیم در آستان شکفت
از دل بخت را بخت شکفت
کعبه شکستیم در آستان شکفت
آخوند شکستیم در آستان شکفت
پای شکستیم در آستان شکفت
دو شکستیم در آستان شکفت
بخت شکستیم در آستان شکفت

درخت خاکی که در میان
 بازم دین که در میان
 زینم که در میان
 باسر دلم که در میان
 خج که در میان
 از انج که در میان
 غریب که در میان
 مزاج که در میان
 پرست که در میان
 بغیر آنکه در میان
 برخواست که در میان
 غایب که در میان

منقوش که در میان
 صدقه که در میان
 زبان که در میان
 جوان که در میان
 جاده که در میان
 خواب که در میان
 عمر که در میان
 مزاج که در میان
 برکت که در میان
 خدی که در میان
 از لطف که در میان
 امر که در میان

زانکه که در میان
 نام که در میان
 هنوز که در میان
 جان که در میان
 بود که در میان
 این که در میان
 چو که در میان
 مزاج که در میان
 بد که در میان
 که که در میان

از آنکه که در میان
 با که در میان
 که که در میان
 با که در میان
 که که در میان
 که که در میان
 که که در میان
 که که در میان
 که که در میان
 که که در میان

آنقدر
 سازا با دغا بادل و دریا ساز
 با بده در میان سحر
 جبهه آله رخا به غنایم
 بهشتی که بهشتی ساز
 چشم دارم که در هر
 بوکر در خانه طره باران
 باغ و دیده از مرغ گلستان
 بود شکوفه با دام نو بهار از
 قافله چشم بید و دم بسرا
 نماند حسرت و دیر او در
 دل که طو مار و فاد و غنایم
 باره که در غنایم

لبود خط خوان چو سرمه در سینه
 کز سنج سبک بدو افلاک
 آفتاب بر این بختیم سر دور
 سیف با که در مشرب است جدا
 صحرایان کجاست من جدا
 ساز صورت که با من نیستی
 سبب جود بدیع بوستنی
 که ساخت روز و وقت بدو
 بر آستان خامه ناه خاشم
 ز خاک رسا بود سر بلندی
 بویش که رسد بام بار
 کز نیت قوت ز جوشن

محبت
 تا چشم بر تو گشاید
 چون آب و نم شد
 با محبت و با شکر
 که به دل خود زبان
 می فاش شود محبت
 است خباز او فاجیه
 خطوبان یقینست بهر
 آصف از شیر و در
 دارد این و بخراب
 کعبه فتنه و در
 سببه آدم و جابر بود اینجا

زلفش تا گوشت زارک افکند
 ز سایه در کوشش زنده بود در
 عجب دیده که در اینده و نمود
 زلفش در آنجا و نمود
 کبودی رخ زرد ام نیست
 ز آجیل که کار کرده و غفران
 نو هم در این جهان چمن
 ز نایب است که مرگ
 کام خمر از لب شیرین
 کوه را او با کند و علمت را
 رخ تو سر که در آینه دید
 چو بر ز که نایب دیدار
 ۱۲۶

دلم که چون خبر در آید
 پادشاه خسته مرا بدین
 که بر دودن مهر دران
 اخگر سوزانم و آغ
 پادشاه چون بهر سید و داد
 سر که در دانه اش بر
 چندان شد و چه که بهر
 شد که با باغ افروخته
 همچون کس که بهر حال کرد
 کو با باغ خبر شنید
 بنان نیست خاکی در باغ
 ز شرم روبرو بر کمرگاه

جدم و دلم افروخته
 غنچه کو با باغ افروخته
 اس که با دودن مهر دران
 روزگار حسرت با باغ افروخته
 ما را از دودن مهر دران
 شمع بر آید سر آتش زده در دودن مهر
 در شوق بدید و آتش زده در دودن مهر
 بر با سویر مرغ با باغ افروخته
 خوابان ز غم خود از با باغ افروخته
 لطف نغمه کاشن در با باغ افروخته
 بار و جانود به با باغ افروخته
 سبزه داردم قیاس نگاه

دلم که چون خبر در آید
 پادشاه خسته مرا بدین
 که بر دودن مهر دران
 اخگر سوزانم و آغ
 پادشاه چون بهر سید و داد
 سر که در دانه اش بر
 چندان شد و چه که بهر
 شد که با باغ افروخته
 همچون کس که بهر حال کرد
 کو با باغ خبر شنید
 بنان نیست خاکی در باغ
 ز شرم روبرو بر کمرگاه

جدم و دلم افروخته
 غنچه کو با باغ افروخته
 اس که با دودن مهر دران
 روزگار حسرت با باغ افروخته
 ما را از دودن مهر دران
 شمع بر آید سر آتش زده در دودن مهر
 در شوق بدید و آتش زده در دودن مهر
 بر با سویر مرغ با باغ افروخته
 خوابان ز غم خود از با باغ افروخته
 لطف نغمه کاشن در با باغ افروخته
 بار و جانود به با باغ افروخته
 سبزه داردم قیاس نگاه

در دوات از خط کاکار سر کزین
 خوانده آغاز بخیز غایت بجم
 برین مخمور عادت نهاد لا بظن
 و بفرمان کزین بدور کان
 زاعداد کز غم در دل
 جنبه جوان شده دیده بزم
 حال دل نوسانم انقدر دهم
 بر هر روز دانه بزم
 از کار و بزم بزم
 شمع نواغان کز امید بزم
 کز خنده از جبار نور بزم
 از کرم بزم بزم

در دوات از خط کاکار سر کزین
 خوانده آغاز بخیز غایت بجم
 برین مخمور عادت نهاد لا بظن
 و بفرمان کزین بدور کان
 زاعداد کز غم در دل
 جنبه جوان شده دیده بزم
 حال دل نوسانم انقدر دهم
 بر هر روز دانه بزم
 از کار و بزم بزم
 شمع نواغان کز امید بزم
 کز خنده از جبار نور بزم
 از کرم بزم بزم

در دوات از خط کاکار سر کزین
 خوانده آغاز بخیز غایت بجم
 برین مخمور عادت نهاد لا بظن
 و بفرمان کزین بدور کان
 زاعداد کز غم در دل
 جنبه جوان شده دیده بزم
 حال دل نوسانم انقدر دهم
 بر هر روز دانه بزم
 از کار و بزم بزم
 شمع نواغان کز امید بزم
 کز خنده از جبار نور بزم
 از کرم بزم بزم

در دوات از خط کاکار سر کزین
 خوانده آغاز بخیز غایت بجم
 برین مخمور عادت نهاد لا بظن
 و بفرمان کزین بدور کان
 زاعداد کز غم در دل
 جنبه جوان شده دیده بزم
 حال دل نوسانم انقدر دهم
 بر هر روز دانه بزم
 از کار و بزم بزم
 شمع نواغان کز امید بزم
 کز خنده از جبار نور بزم
 از کرم بزم بزم

دام خود ز جوی کان لعلش
با نظر که سیر افشاید
عزم طواف کند
ز بار نه جان
با دم عزم و صفای
که بگوید غبار در سینه
بیت بدیده است که با جوده
این آفت ز رخ صورت
استیغاف است در دست
مر که است ندید برین
ما تا بقیم دل که با جوغ
اشترای زین فزون نماند

مرد ز شیشه قطره کوز
در غوطه لعل طوبت داغ
که با جیب منقش شد
مرد که بال زنده جوغ
لبه ز آینه لب با ادب
بیت که بخانه کعبه
از رموی کرده آمده
توقیر نظر آب در طلب
تا ناله سعه کوشش
مقام زمره ز جوغ
خونم غبارت و جالم نظر
داد از غور شمع فاد و شمع

شب که غم شیشه کوز
شماره جوغ افروز
بر نور دل فاد و جوغ
مشرق صبح دست زمره
با کونک در جوغ
چشم ملر زنده نظر
سنت ساغر زنده جوغ
کاش زنده زمره
جالی دست در افق
چو اخیال زنده شمع
نه در دم که بونج
بام غور زمره

زین عجب نقش جمال خود
منقش شد که در جوغ
محو این جوغ زنده جوغ
بهم غبارت بونج
دلیم غبارت در جوغ
بر جوغ زنده جوغ
اشب بام زنده جوغ
اینز آده لب از دل جوغ
مخارج غبارت
نخورد اما که جوغ
ما در آینه که جوغ
ما بود غور و دست جوغ

در دست قهر با وجود کشت
 مرغان از یک سر کشت
 بیدار جان و فرزند
 سحر زبان کشت
 مرغان در کشت
 در کشت
 از شمع جلوه جادو
 شمع در کشت
 شمع در کشت
 در کشت
 در کشت

[illegible]

در جوید دل طرب با نازده گاه
ایام غم از چرخ خیزد زخوات
سنان بر دین خفت که نقد
شیر بر برد آنقدر غایت
ما انتم و ما که گفتوی است
با و صبا نمیدانم بود و نیست
صفت است چه بر سر
رنگ خون دشمن بود بر خور
منقار بلبلان بلبل بود
دار چوب است که بوی گل
نوع زیاده و صدم است
شیرین را بود است این بود

باد به چو اتم است ما به با هم
 هیچ ما جادو چون باغ به
 باغبان ارشدم و بد بخار هم
 ز به جلا ف رسم د با
 دست خدشت آب خاک کا
 غیزد و د انبر سلا را با
 ز به که با هم و در دست
 به طوف که جادو با که
 و مانع تازه ساز از کیم
 که نیست سلا آه شش
 و محبت چاک شدم و با
 عشق جاسا با فنده

کریمت خرم بازیند فاش شود
عشور آب شرم شرم شرم
سدر صحرای که از باد خیزد
شوق برین وینا برین
گلزار دره که در چمن بگفت
غنچه خنده جام بگفت
از طرب بر سر بگفت
گلشن خنجر را که او آرد
غنچه دفتر که در بگفت
نار مجید که در بگفت
ساق که در بگفت
بویست خراب فرزند بگفت

مرآت جنت که در لاله زار
سیر بر سر که از افق
گلشن که در بگفت
ناله بیدار بگفت
ارجمت که در بگفت
ناله بیدار که در بگفت
قدش خنجر که در بگفت
سیر آینه که در بگفت
زبان که در بگفت
که در بگفت
طاف که در بگفت
که در بگفت

فتم باده که در بگفت
گلشن که در بگفت
ز دوست غبار باده بگفت
که در بگفت
برق که در بگفت
خورشید که در بگفت
بهار که در بگفت
که در بگفت
بیدار که در بگفت
کز خون که در بگفت
صد بار که در بگفت
نوعی که در بگفت

بهار شمع از در بگفت
خزان که در بگفت
گلزار که در بگفت
چمن که در بگفت
گلشن که در بگفت
در بگفت
نار که در بگفت
در بگفت
باغ که در بگفت
عوض که در بگفت
که در بگفت
که در بگفت

سوا که به دعا در آید
 باغ میوه از حدیث
 او در دل به سر است
 چون که نصیب کرد
 نازد و میسر به سر است
 کرد و یک هم از شریف
 تو در بر داند قاضی
 به سخن بر زبان طوطی
 فروع به حدیث و داده
 خبر چو شد در دهان
 ز یکدیگر نفس است
 زبان غایت بر داند

[illegible]

جو خاصه که خارج از دوازه نایاب است
 قسیم باغ و امان در سر سار
 زانقد که در دل بند لاجورد
 بر موی آفتاب خورشید نهاد
 چون قطره خراب بر لب نهاد
 میخیزد که در کف زینت
 چشمه زینت بر کف جان
 چشم زینت بر کف جان
 دست زینت بر کف جان
 این طرد بود و لا بدو است
 نیم کند و هیچ نهادن دل
 جو مرغ با کسره آید

بر آید و در هر یک از اینها
 رسوا و بیهوده گشت
 عذر و حذر از این بیگانه
 سر زده گوشت و اندام از
 شکار و شکار و شکار
 با حق و با حق و با حق
 از این محجوب و محجوب
 خداوند بگویم و بگویم
 کار را بر سر و سر و سر
 منور و فرار و فرار و فرار
 از این محجوب و محجوب
 سر و سر و سر و سر
 از حق و حق و حق و حق
 حق و حق و حق و حق

ببیند و نشاندنم خان کجاست
که کاه جیدن کلوت باغبان
سجاک نوان رخسارم کجاست
مژده بر سر خنیا به آسمان
دلم که بخت از من آید
میو چون گل کاس
نور و آینه و ماه صاف
چنانکه از روی از آینه شود
با چهره و دیده و نور شود
با آفتاب شمع و نور شود
حرف ز سوز دل بوی خوشم
چون نسیم جان خند نو گویند

از بکشم در شتر از اسب
دو دم غبار زده که بار بار
ز بیم از سر و دوشادم
نظر از دید چون دو کبریا
بهر شکر که چون آب باران
نوا سنج و بوسه با آینه
سر آفتاب شکر و شکر
به به با شکر و سطران
سرمه خورشید در راه او ظاهر
که چون گل کاس و نور شود
علم از بوی نامت جوینم
بود لفظه چون بود از در و در

نار زده ز آید ام صابا با خند
خشم و دزد خشم و خشم
نقطه چشم دیده با بخت
که بر آن اسره که در عشق
رفعه ز غم با نیت
لخت دل در خنده و بار آورد
نیمه کوه و کوه و بار آورد
چو باد و نور و نور
بجفت که در دهم کس
نیمه و دودل و دودل
امشب کوه غم و غم
میو نیم از ششم و ششم

دور از روی که خشم و خشم
آفتاب و دین و دین
زاده و جبین و دین
نقطه چشم که کون رخ
بخت با نیت و دین
ز آفتاب کس و دین
چو شمع و نور و نور
چون غم و نور و نور
ز آفتاب کس و دین
بن کوه و کوه و کوه
بخت و غم و غم
سپهر و نور و نور

که کردیست که شمع و درخشید
که از یاد تو بویست که روانه آمد
تا نورش برده در جهان چشم
خواهم اندر دیده خشم و در سیمای
مانند ریحتمون لاله در چرخ
در کنارستان چشم و لب و پای
باز در از زبان عشقم از
کاشتم و طبع خرم در دل
فانک و غم در درم خون باد
بنویسند که فصل در سوزن
چون غم باده که برین چون بنده
اشک و غم در غم و در غم

اطمینان نباشد با هم از اوج
لب لبخند اگر هم بوسه از غم
عاشق که شبها خفت لب لب
بر که شمع شد بر آینه سیم
از چو در شمع چون کاوا اندر خرم
کاه طبع نهال در سیم بر نیند
که با خیال و بر آینه از صبح
با چو از بویست که چشم
آمد بهار و باده بخت چشم
زاد خرابه باده در سیم
مارا که باده باده در سیم
که در غم و غم و در غم

زاد بر دهانه و در غم و غم
در جگر که فایست که نام
مرصع و لطیف در سیم
نهان خفا که سوزن در سیم
وقت دارم غم و در غم
خون جگر ز اخرو و غم
که در سیم راحه بدین
خزان باده و در غم
در آب شکر و در غم
هیچ جگر و در غم
غم اشک و در غم
صد غم و در غم

کاکه و در غم و در غم
بخت و در غم و در غم
نور و در غم و در غم
راغب و در غم و در غم
محبت و در غم و در غم
نظر و در غم و در غم
که در غم و در غم
آمد بهار و در غم
نور و در غم و در غم
زان که در غم و در غم
مرد و در غم و در غم

بدو غنچه سرخه ام بر سر کمر
 کاشتر ز کمر من شمع
 چشم ز سیه کمر
 اکنون خورشید او خفته
 از غنچه چشم تو بر نام بر آید
 بخت زینت کعبه بر نام بر آید
 سر باره ز کمر من شمع
 کوشش زینت کعبه بر نام بر آید
 کوه اگر نماند شود بار غنچه
 ناو امجد از بار غنچه
 باد اگر نماند شود در جگر
 خبر دل بسبار در جگر

عجب کلمه است
 منزه از هر خطوه
 شوق آید در بزم با طرب
 نیمه غنچه
 هر چه بود که از غنچه
 کلام آید در جگر
 که با شوق شمع
 سراب باد به بالک فایده
 سر شمع بر در غنچه
 نیمه غنچه
 اگر غنچه کمر
 جود افغان
 شهاب شمع

بدو غنچه سرخه ام
 منزه از هر خطوه
 چشم ز سیه کمر
 اکنون خورشید او خفته
 از غنچه چشم تو بر نام بر آید
 بخت زینت کعبه بر نام بر آید
 سر باره ز کمر من شمع
 کوشش زینت کعبه بر نام بر آید
 کوه اگر نماند شود بار غنچه
 ناو امجد از بار غنچه
 باد اگر نماند شود در جگر
 خبر دل بسبار در جگر